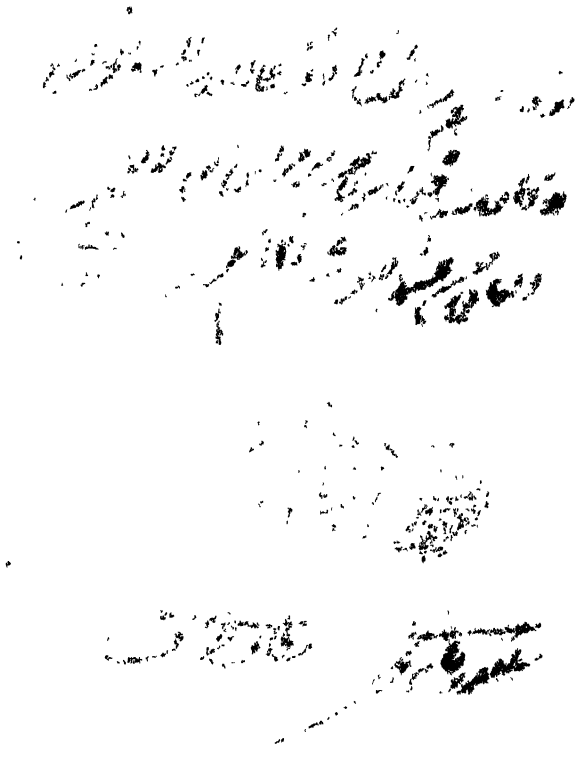

باب الفتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

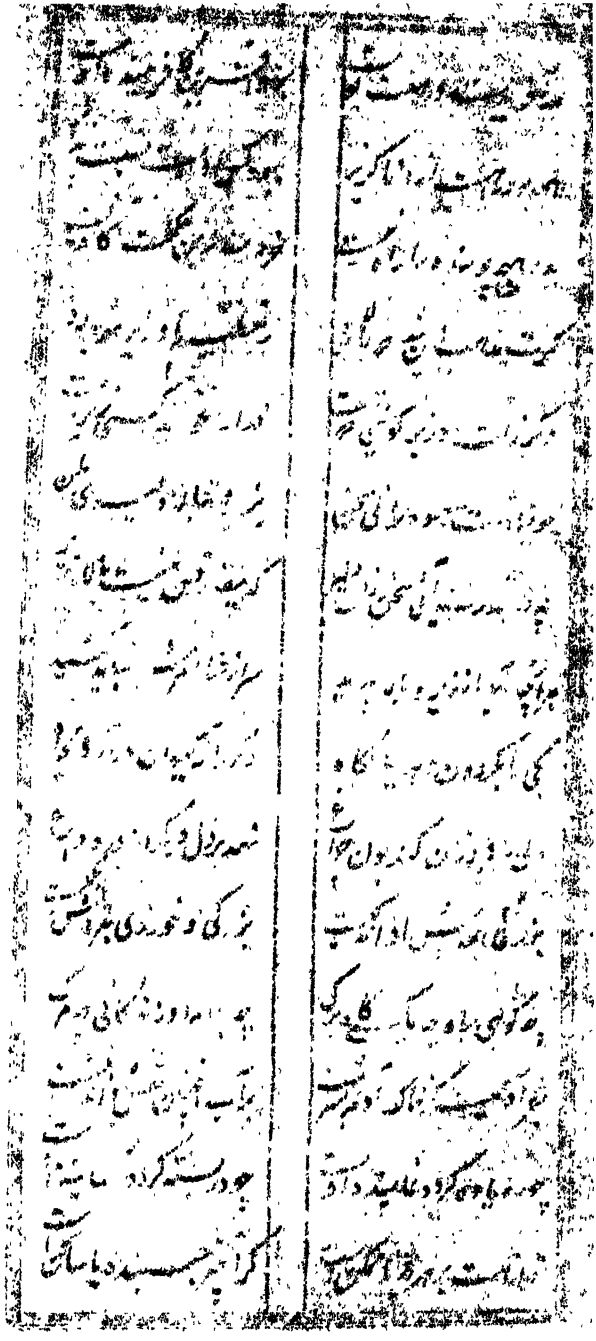

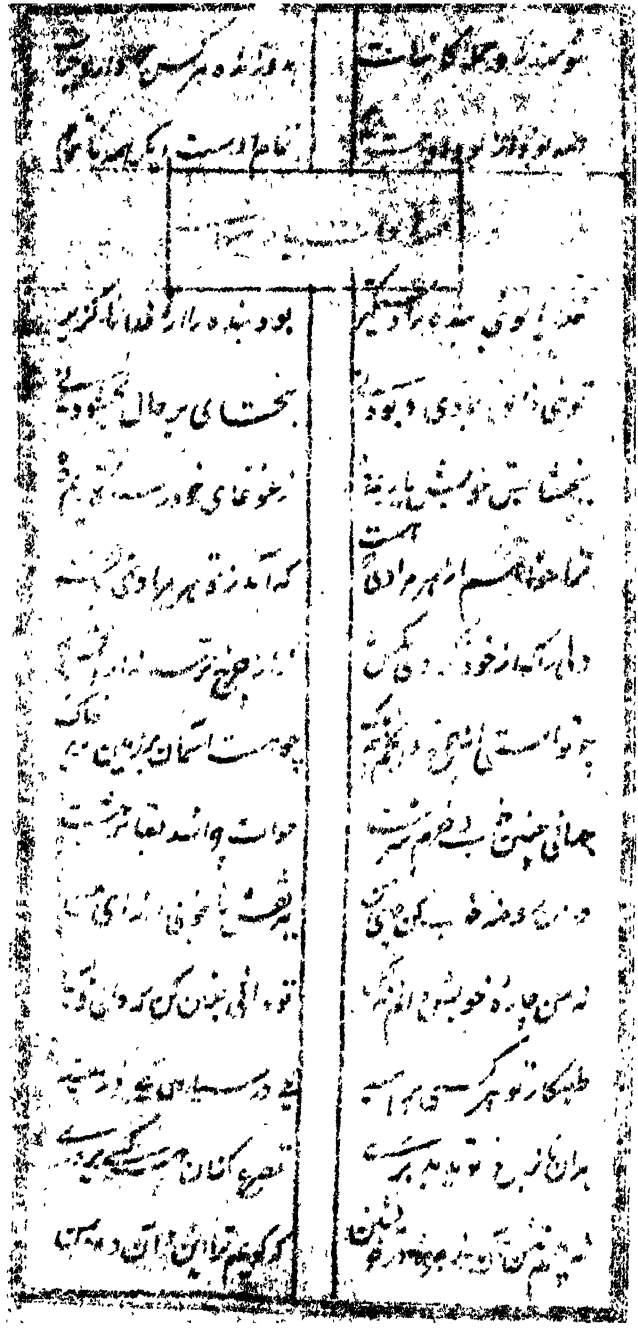

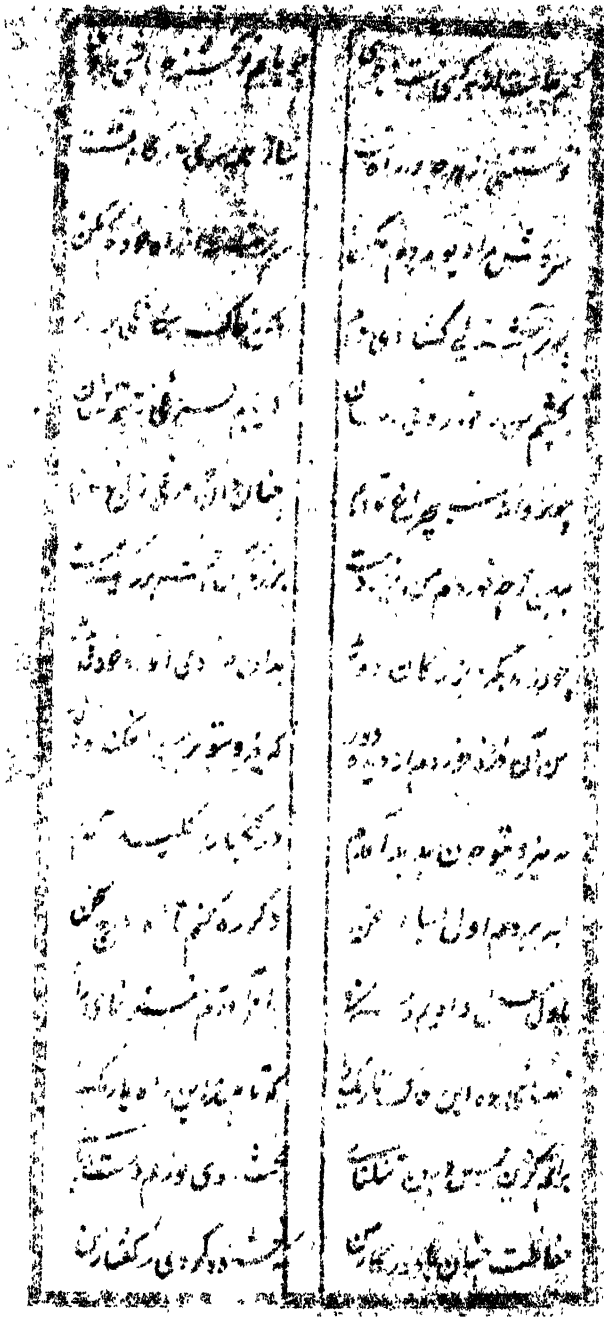

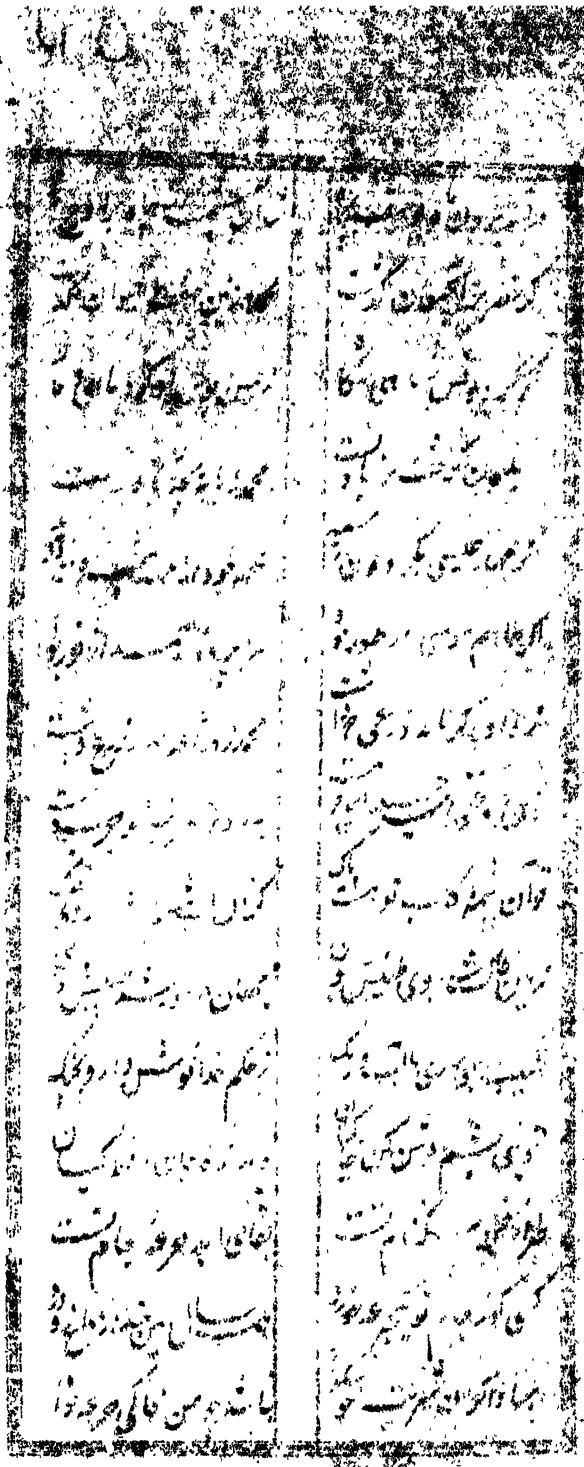

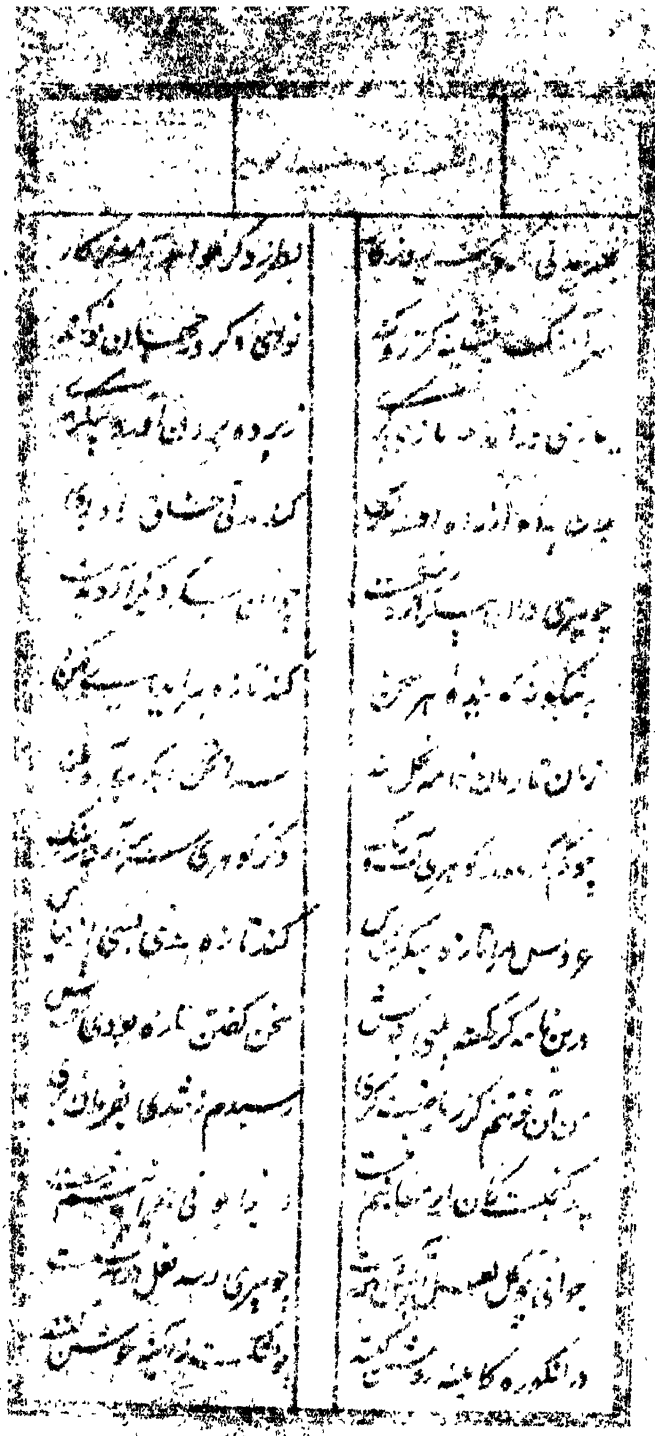

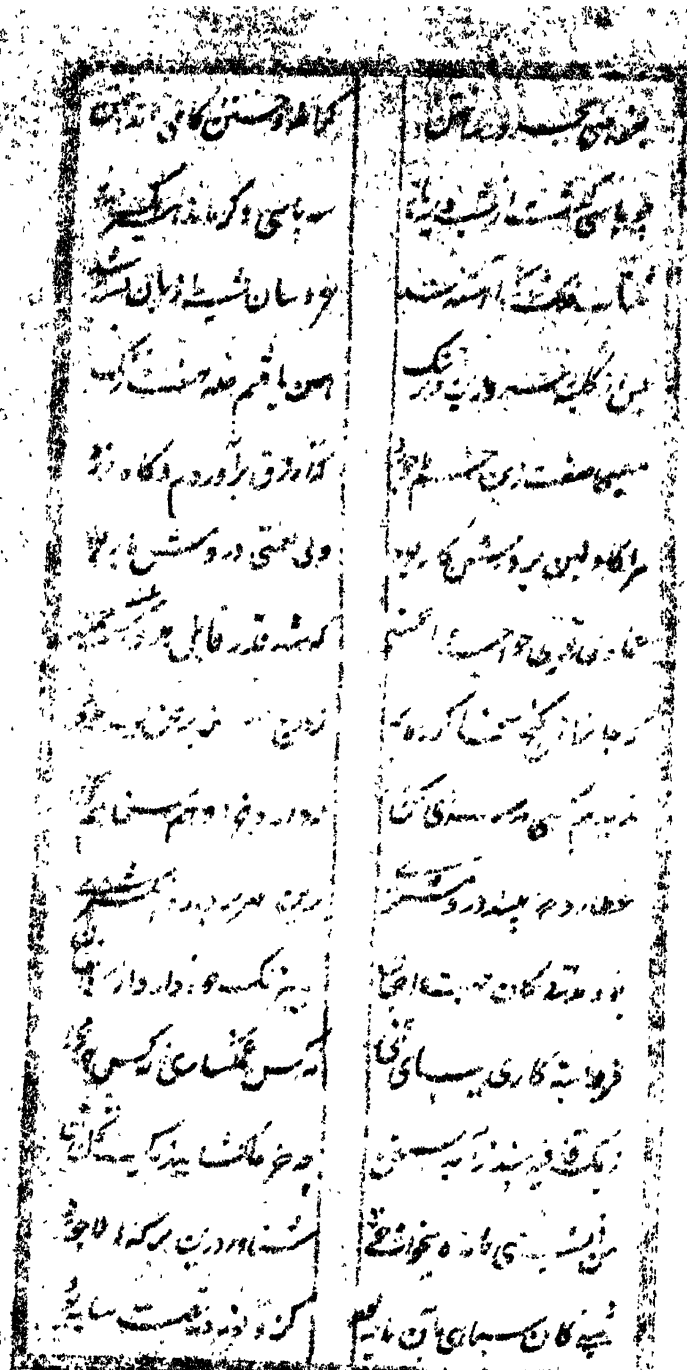

[illegible]

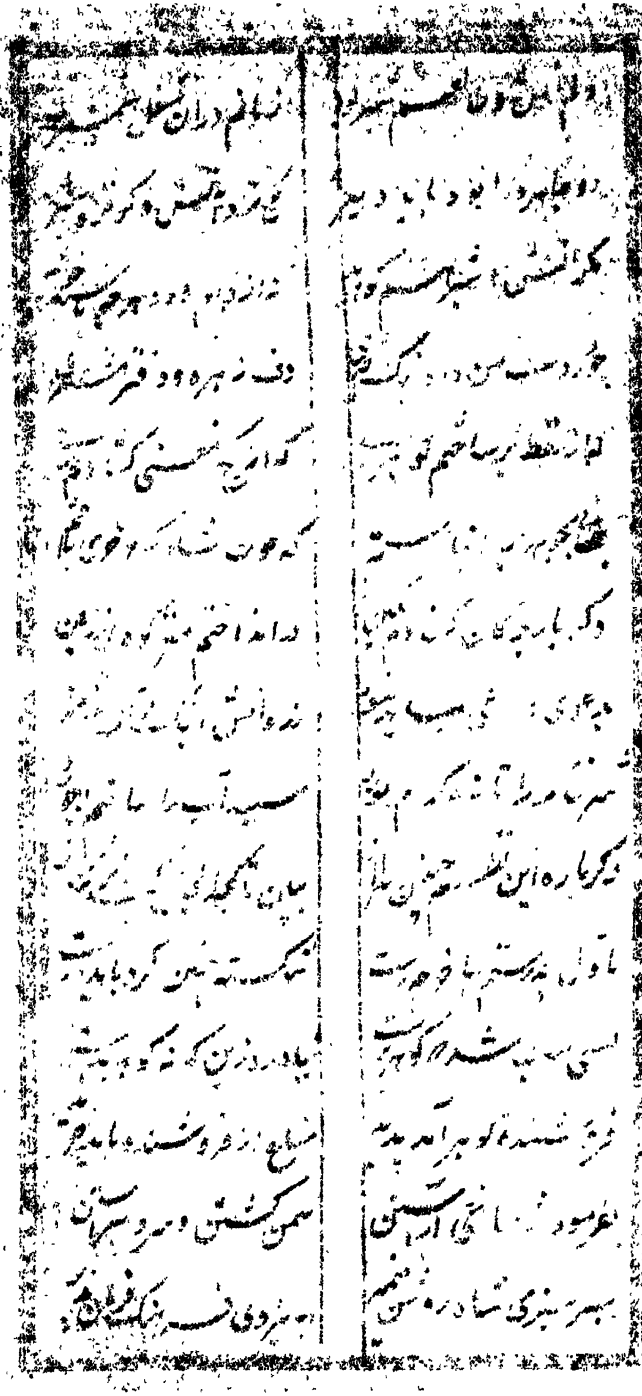

یکی شهر و چو بستان [illegible] | [illegible]

سخن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سخن گفتن [illegible] پارسی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سخن [illegible] | [illegible]

[illegible] | چگونه [illegible]

کجا آموخت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کجا قطره [illegible] | [illegible] از این [illegible]

چو آب [illegible] | که آب از جگر [illegible]

همه چون [illegible] خوانان | [illegible] ایشان

چو بر عادت خود در آید بجنبش — هوا دور ماند ز باد لطیف
و یا تیز از تری و آب ابر — کز آبش نفس را کند ناشکیب
بیاید که آتش افروزمت — بر و صد امید و دل بر سمن
من آن عود سوزم که در بزم شاه — ندارم چو جان یک دلیل نگاه
خدا از بی مهر کس آفرید — بجز بندگی نیاید ز من بر
بنیک و بد مرد آموزگار — نه چندان که رنجش برد روزگار
هر آنچش خدا کار سازی کند — ولیکن میندیش و غمخوار باش
ندارد چو یزدان خوی سازگار — که سازد تو با او نسازی مساز

چو با آشتی نیست دل را بسر — کند دست تا بر بری تیغ
دو گر مست گردان بر بزم کی — کند دعوی آن را نشستی
بگاه نگاهی بر شیشه نشست — یکی کاروانی بر شیشه بست
دو با شه مکس انگبین خانه — فرستند هم نشش بروانه
کند یک مگس مایه خورد خفت — بروزی نیاورد یک مگس در نفت
نرویکی بهر باید طلب کردگار — که کس نشنود زار چون کاروان
یکی کاروان مگس کانگبین کرد بود — بدان صد مگس گانگبین خورد بود

ز دانش چنین گفت [illegible] چون | [illegible] در درج [illegible]

اگر جوهر کس [illegible] بسوزی چو عود | وگر بر نخوردی بسوی تمام [illegible]

سپهر از تو [illegible] هفت [illegible] | ز چرخ [illegible] [illegible]

درین طشت نوباوهٔ آبنوس | تو در بال [illegible] فلک [illegible]

کجا خاکدان باشد از [illegible] | [illegible] [illegible]

فسونگر [illegible] [illegible] | که [illegible] رنگ [illegible] پیش

اگر چاره [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

حباب فلک [illegible] | اگر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | اگر زیر پا [illegible] [illegible]

درین پرده [illegible] | که این پرده [illegible] [illegible]

کسی را که گردون [illegible] | [illegible] کردن [illegible]

[illegible] [illegible] | نیارد [illegible] رنگ

ز [illegible] [illegible] | بگو [illegible] کمان [illegible]

درین چار [illegible] | شکم [illegible] کرده [illegible] چار

مرا [illegible] چار [illegible] | [illegible] [illegible]

رباعی دو [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا مطرب [illegible] | [illegible]

فسرده کسی کو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کسی [illegible] نباشد درست | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کسی پرده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنان وقت وقت [illegible] | [illegible]

دگر بار [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا تا ما کنون کردم نظر ای دوست
که باشد کاو شهر ما نجوید
خود گفت انکس بود شهریار
بداند در دلش چهره بازار بود
بمردان ده که بود مرد جوانی
بده تا آرد و سوری فرستد
بخوان تا کاری هوشنگی
بیاورد کارستان شاه جوانبخت
که گیرد سر بای نشاید
بزرگ اندک خورد بسیار
سخنهای چو بشنید آبدوزن
مرا تا کی بدارد زوف کاو
کمر بر بست کار جهان بر شاه
بگفتش بر کهن شاه خوب
بزن تا بر سیاوخش دولت

که این تخت بر کیست
که باشد که او شهر ما نجوید
که او داد گر باشد و پاک دین
جهان نخشبی را ترا داد بود
دهد نیک بخت و بیاید
دهد نیک بخت و بیاید
بدو مهر زن خانم و دستگاه
زاندازه داد داشتن خواست
بدستی کلاه بزرگی نشاید
شکوه زندگانی این نشاید
زطبل و دیده بر آرد غو
شمردن توانی کی اندر
جهانی گزارد بکام نهنگ
کزین گشت نیز به بر زرنگ
که ضحاک ازین گشت تاج

خواجه برد مدحت خود را دوبل | خوشست وطبر گفتن شاه
همانا کزان نیز خوشتر نغم | که هر بامدادی نوایی زنم
بزاد زمین همچو مرغان شهر | برآرنده بانگ اینگونه بهر

نظامی گنجه نکته‌ها بسته به | گر فتاری نیفتد تا چه بندد
برون آی گر صید بندی افکنده | بیندت ار گیتی آگنده
جهان رنج اگر نیست روزی بود | سزاوار گر نیستی نوذری بود
چو بر تخت شاهان بستی زرش | همان خطبه خوان بازبر منبرش
نشین کاچه دود ار باد آوست | بران خطبه بر سکه نام اوست
سر سرافرازان کرد نکتان | ملک نصرة الدین سلطان زمان
چو محمود با فرّ و فرهنگ نام | چو داود بوالا و دارنده کام
بفرمان او دولت زهره بان | بتوقیع نصرت زده بر نشان
بهارست امید میوه همه کام او | سرآینده فتری و بسمل او
بنیتی ار در نیرد بیون نوبهار | آیم بر بهادر گرفتار
چو در جام نیرد می سالخورد | لشکر خون دیو لعل بر آورد

جهان نامده آدمی در گروه ... گمانها در گریبان گمان ...

زمین گشت چون آسمان بیستها ... معلق زن از بادهای دوتا

برآمد یکی صد عدد از نفخ صور ... نه شد یک کم و بیش در هیچ دور

ملک یک سر از بهر سنگ ... زمین را معاش و معاد ...

در اعضای خاک آب را بسته بند ... نفس کش تن کوه را خسته کرد

رخ بوقلمون بر آورد نیل ... زده صد پیازه بر آورد سیل

جهان را چنان در هم انداخت ... که افسردگی کودنان را نشناخت

ملک شد بی نصره در کارزار ... هم آهنگ با کشته ماه جو

نماند یکی دیده بر جای جو ... جهان در جهان سر بسر ماند زه

زخمها نشان مرد بیرون نماند ... بیرون نماند از کس بجز نفیر

چو ماند این همه کهن رشته جوی ... نکرده شد آن رشته گوهر کسی

بلعجل این کوه بسیار کوه ... زمین را بیاراید و دور شد از وی

کم و بیش آمد در این روزگار ... نفرزود و ناید ترسد زیم

دران رفته سنگر از زیر خاک ... شد آن ملک بیهای سر خراب

شد آن ملک بیدار اکنون خراب ... شد آن ملک بیدار اکنون خراب

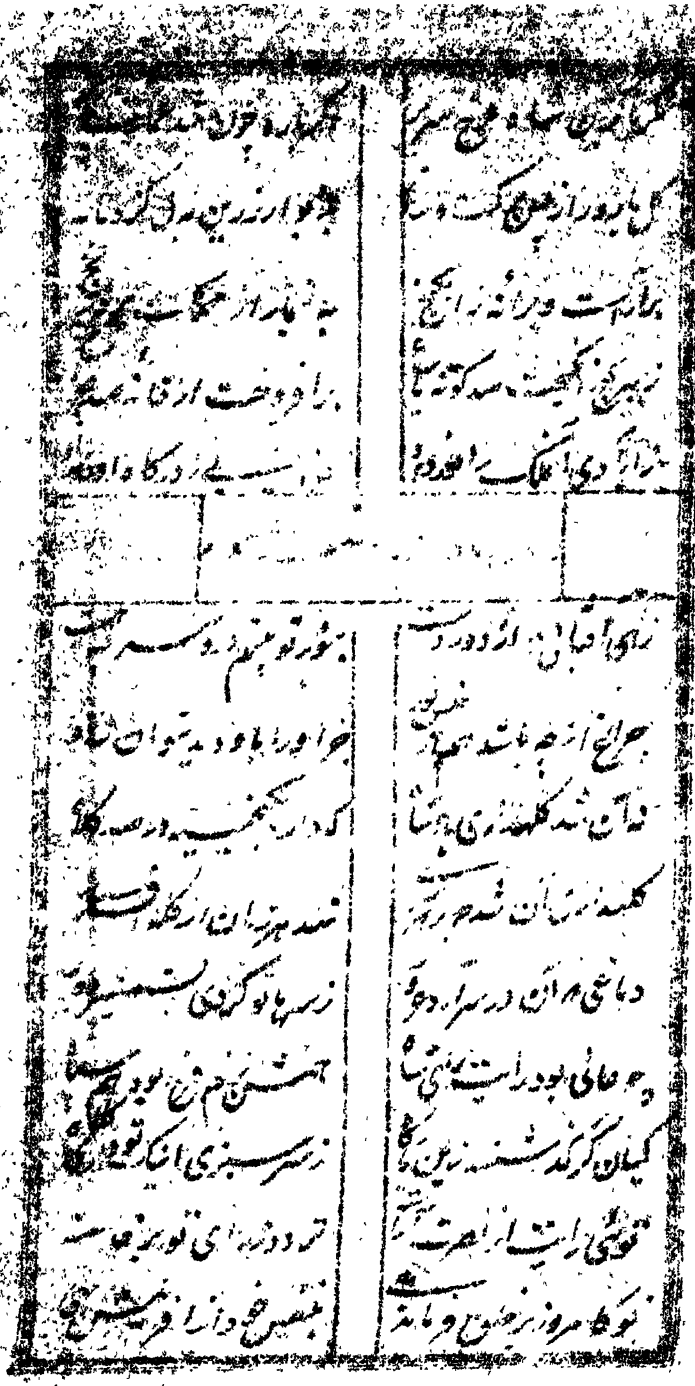

ملک ترا بباد دولت تو بادی تهنیت جاوید
هرروز تو در کوشش و آرام
بخشاد همه چیز کرمان کام
همت بتو داد چون تو کس نیست
کز چرخ بلندی نبایدش
دولت ملکی ترا مسیح است
سیمرغ زمین را هوا نیست تو
درخشش نعمت مدیحه گوی
درفش کیان از تو توقیع دیبا
اگر چه ز بهر کاری نرفت
فرستادمت بادکاری نرفت
مبادا از تو خط تو کسی باز
ورین بادکار این بس بادکار

شعر فیلسوفان یونان کردگار
بدو اندر چنین آرد زرگان
که چون یکسر آن شاه گیتی فروز
ز کردار شوم یکدون بپرهیز
به یونان یکی مرد دانا بود
ملکوار بیشینه را دانا بود
ز هر شش سوی دانش اندوختی
بدو لشکری آید از سه سوی
دماغ تکبر ابا او نشست
دلیری کند دارد از نیست
سخن را نهان چند بر ابر
ز یونانی و بربری و دری
زبان پارسی و فصاحت چنین
که بر یاد بودش همی آفرین

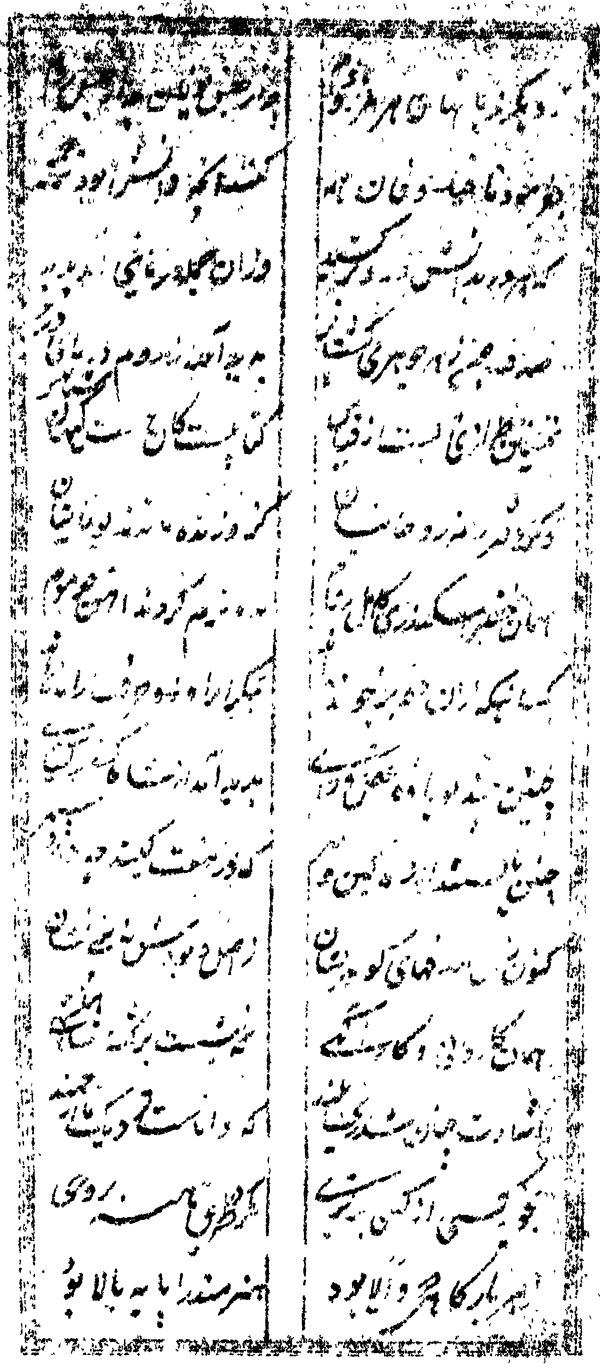

چو صادق شود مرد مقصود خواه — دعا زود دریابد بعضود راه

سکندر چو آن پادشاهی گرفت — جهان آمد بین بکام شگفت

ندانست غافل که گردون دون — بدو نیک بر نگذراند زمان

بگردن جوی خود نکند آسمی — جهانی بمیرد بخندد کسی

اگر شهر زن بود کز طفل خرد — کهی زد دوادی بدو راه برد

چنان زاستی پیچد بسیمان — که نشناسد از هفت خط جان را

بتدبیر کار آگهان دم نزد — نگارا گهان کار عالم بزد

دگر پیکر آگنده می کرد باز — بسنده دهین گلی زد بی ساز

شنیدم که هر جای راندی سپاه — نبودی بدرش خالی از بخشش گاه

بپوشانیدی بستمندان لباس — گرسنه نبودی بهنگام بخش

بزرگان چندان بدادی نواخت — که از بخشش ایشان نیامد بتاخت

زبان آوران را بوقت سخن — گلیمی بر بودندی از آب و فن

چگونه ز اندیشه بیرون شدی — که انجام مدت نه خویش آن

بمیرد ز نابرسیدی بگرد — که در شب دعای تو نتواند کرد

بمیرد نبرد بوشش نیا — وزین جمله خالی نبودش سرا

چو کار کرده بستنش آید ی
بشکل کنا بان سیاز ا ی

ریشش کو کرد صف سازنی
رهبر کو کی یاری خواهی

بایدا راه خدا جوی هر کسی
دران منزل یاری نمودی بسی

بپندان نیکان کار بندی
کشاده شدی آن گره بر دلش

تدبیر بران بسیار سالی
بدست آرد ن آنچه نیکبال

چو دیگر نه تدبیر سازآمدی
دو اسپه بخواجش بازآمدی

کجی دشمنی یافتی تخت تو
گه سجدی از بهر کوتاهی

به بیغامد اول بزرگان دین
بزرگار خود را بود ساختی

اگر دشمن زبردی همنشین
باهن شدی کار چون آهنش

کز آهن بود خان و مان در جهان
با هن بکردن اید آراسته

کز فولاد کرد ار چاره گری
بهر زبان ان فتح یابی تو

چو زخم زبان هم بزخم دی بسی
زدی حکیمان شدی بهبودی

حکیم از چاره هر سانی
بزهد و دعا سختی آسان کنی

گر از راه ان نیز دی آن کام دست
به بیغمبران بردی انگار دست

وگر نیز بیش بودی نماز
بازدی دنیا هیچ دی انگار دست

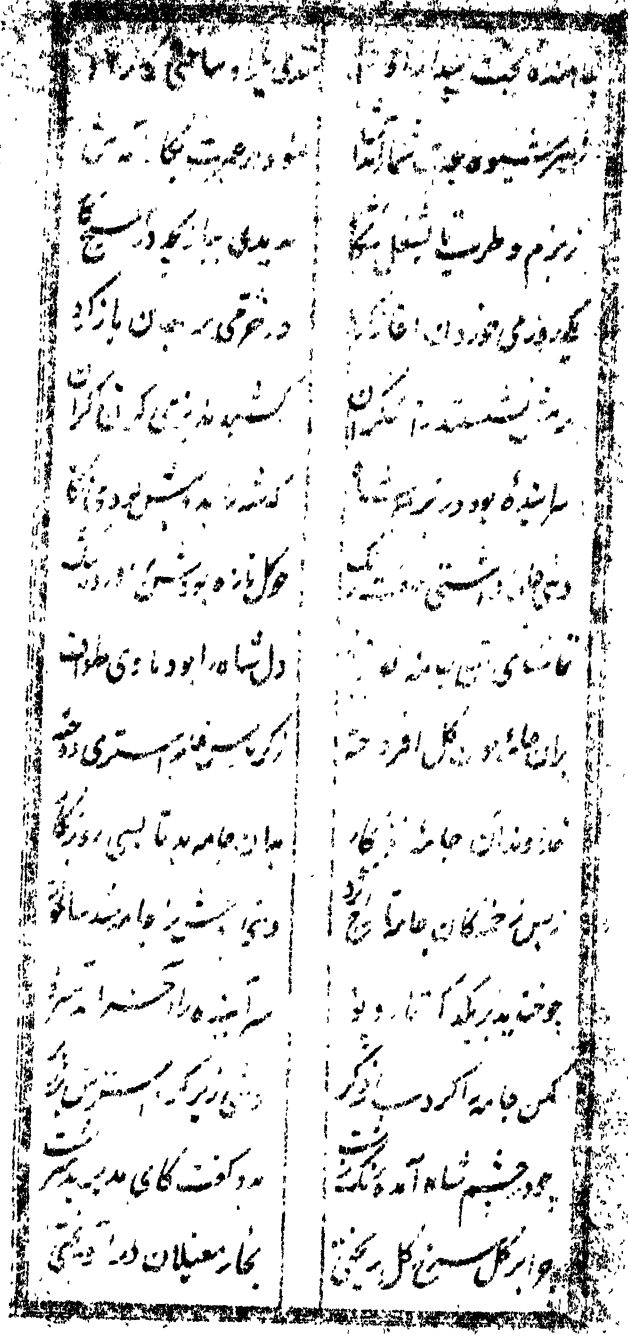

خوبست چو کرد برقت بلای | چو داری شب عشق کو بیستون

زمینی که سبزه آن سر آسوده | بجان دوست شاه سوگند خورده

که این عهد است بود آن نخست | ز خویش دل که کوه تیشه [illegible]

بخواهی بست که تو عمل کرده ام | درون [illegible] کرده ام

[illegible] و بیرون [illegible] | خوش [illegible] یافت

[illegible] دستان [illegible] | [illegible] نمی [illegible]

زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مگر [illegible] مار کشته شد بند | بگیرد جهان بر جهان [illegible]

چو زلفش [illegible] | [illegible] مار کشت بند [illegible]

بهار [illegible] | [illegible]

که جوابت [illegible] | کشته [illegible] دندان [illegible]

[illegible] دل بسته | بر [illegible] خون [illegible]

[illegible] | بنا [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز یونان همی گر سواد اولو شما — حدیث سکندر بد و گوش درا
شنا و دفتر شبان بهر ... و — برآرایش دستکاران ...
چو صحبت بدو دیده بگماشتم — سکندر دگر گونه انگاشتم
کمان بود شان آنچه ... درست — نه تیغ فرشته بر اسکندرست
نشین تا فروی ... قصا ده — که صاحب ... شش لعب ... ده
چنین گفت یاری ... — که شیرین اندازه بود ... [illegible]
بدان گوش چون تاج ... — ز در در دستی ... [illegible]
ز ... با آنجه دان ... بشتی — چو کس ... مرد ... حال ... تا
بجز موی ... شستن ... غلام — سوی گوش او کس نبودی ...
نگر کرد آن غلام ... بگفت — بنیکو ... نبرید محتاج گشت
... سه ... استاد ... — به پوشیدن موی او ... دنا
چو موی از سر ... باز کرد — بدو در زبان ... آرد
اگر با ... سر ... پیش — نگوش آورم تا ... کس ...
چنان شد ... گوشمال آن ... — که تا گفتنی ... نگویی ...
شد آن مرد این حلقه در گوش — سخن ... فراموش کرد

نگفت

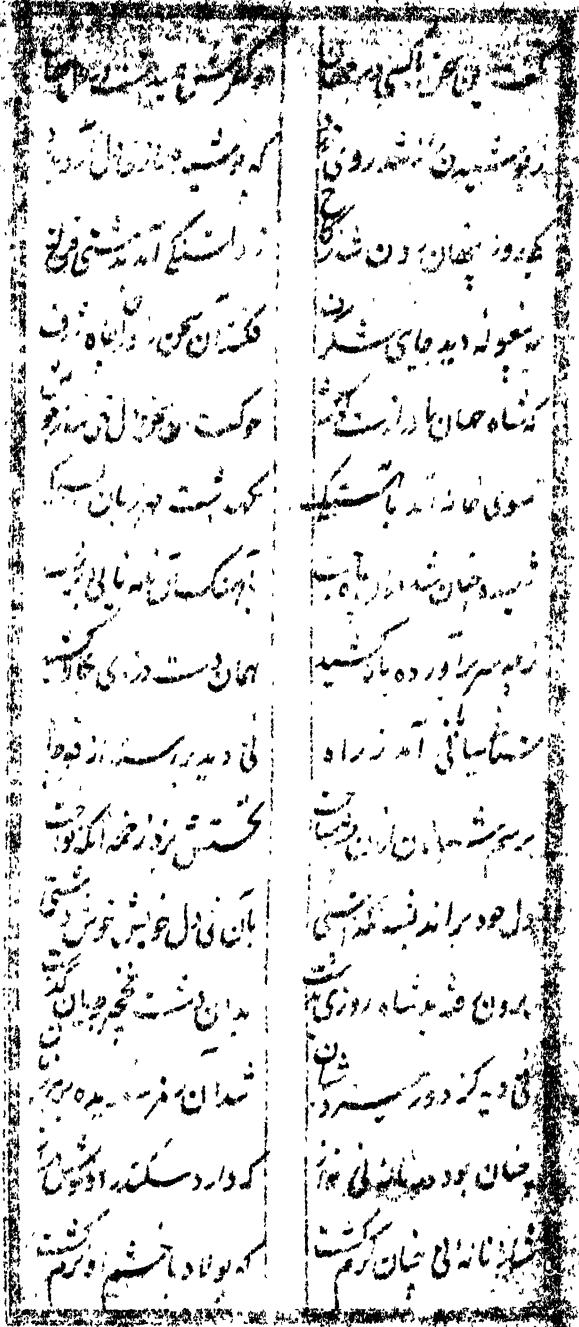

دران داوری پیش شاهی فرود — برآشفت سالار [illegible]

شنیدم که چون خود دو [illegible] — ست [illegible] بکفت

کراین نیز جای آمد [illegible] — [illegible] شیران [illegible]

بچشم خود شش کرده [illegible] — [illegible] بدانست [illegible]

دو چشم [illegible] بخشش [illegible] — چنین [illegible] ز [illegible] سرشت

شکفت آمد [illegible] ستاره — [illegible] سوی وطن راه

چو [illegible] — [illegible] بسوی [illegible]

بدو گفت کای مرد [illegible] — [illegible] را [illegible]

کر [illegible] مهر با کمه [illegible] — [illegible]

سر کشتی آزادی [illegible] — [illegible] سنبل [illegible]

ز [illegible] چون ستاره — [illegible] کذشتن چو [illegible]

نخستین یکی تره را [illegible] — اکر کرد [illegible]

سحر چون شبانه [illegible] — [illegible]

ازان راز [illegible] — [illegible] جای [illegible]

[illegible] جز این ناکسای [illegible] — وکر کعبه [illegible]

چو [illegible]

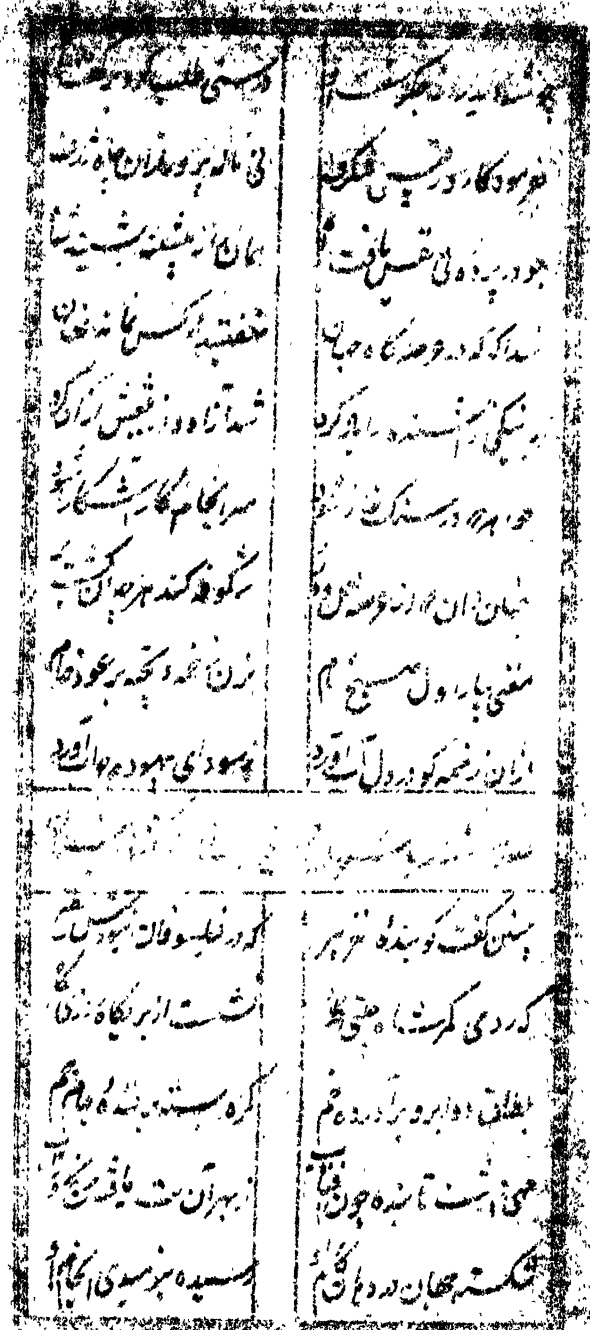

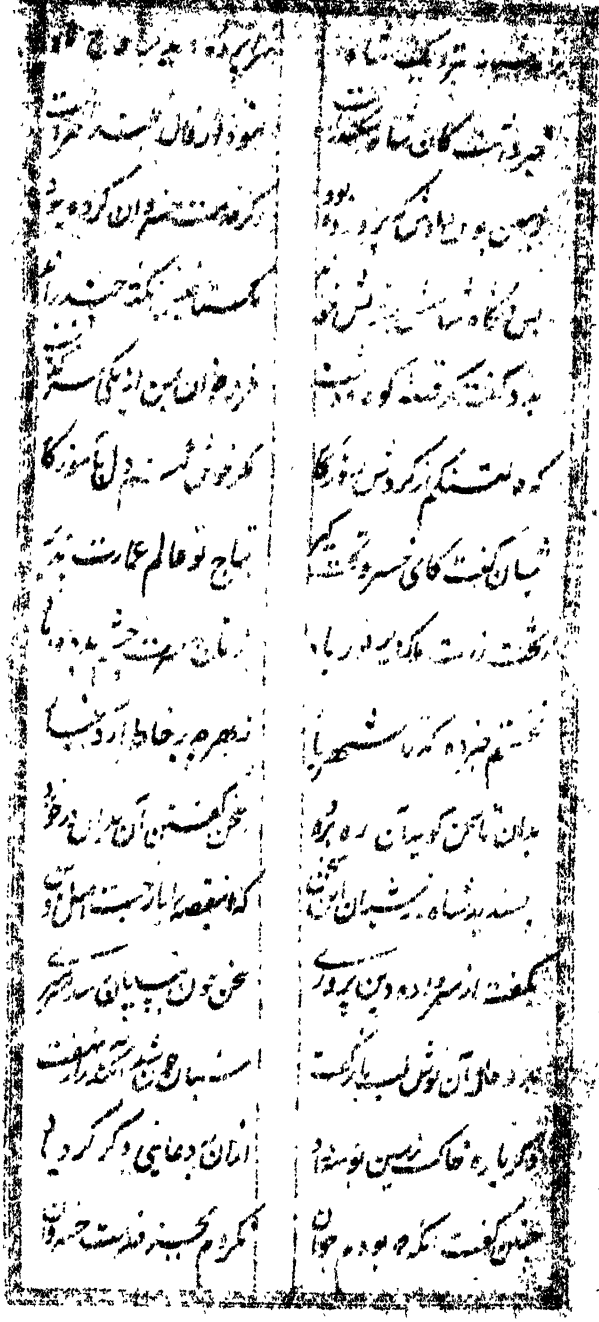

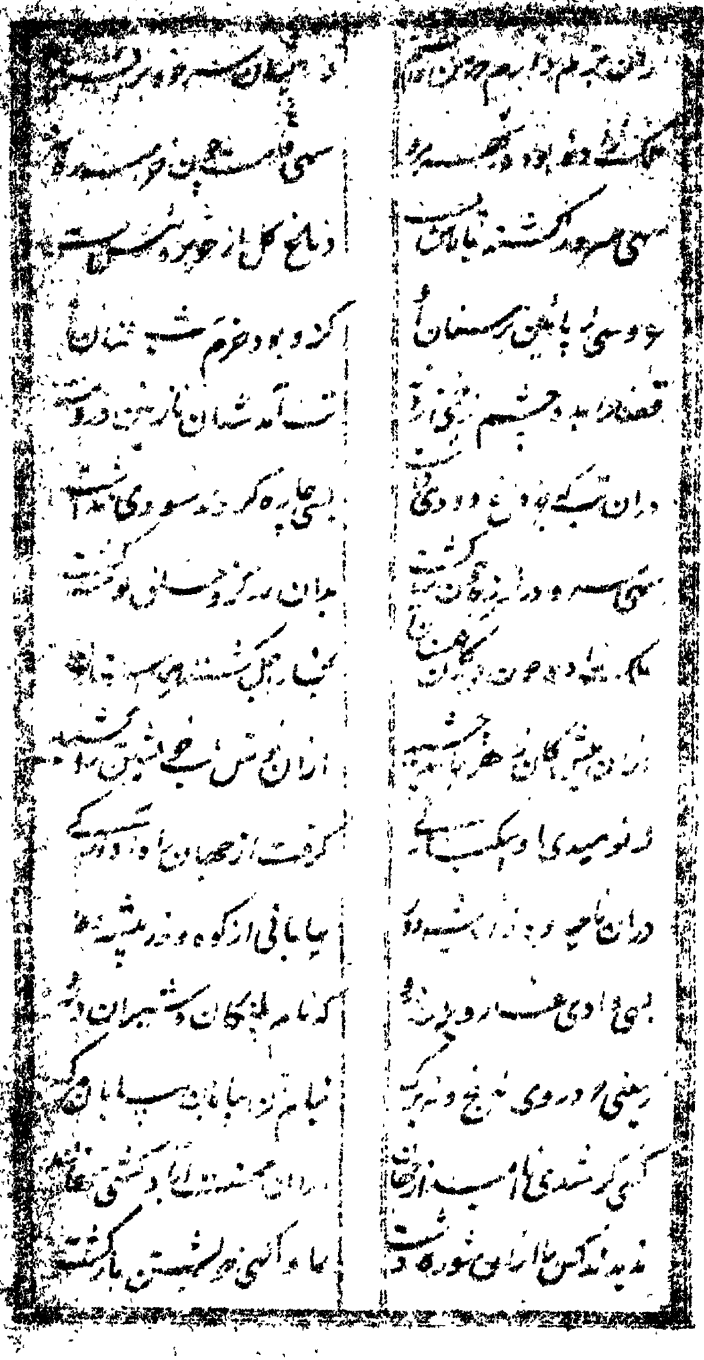

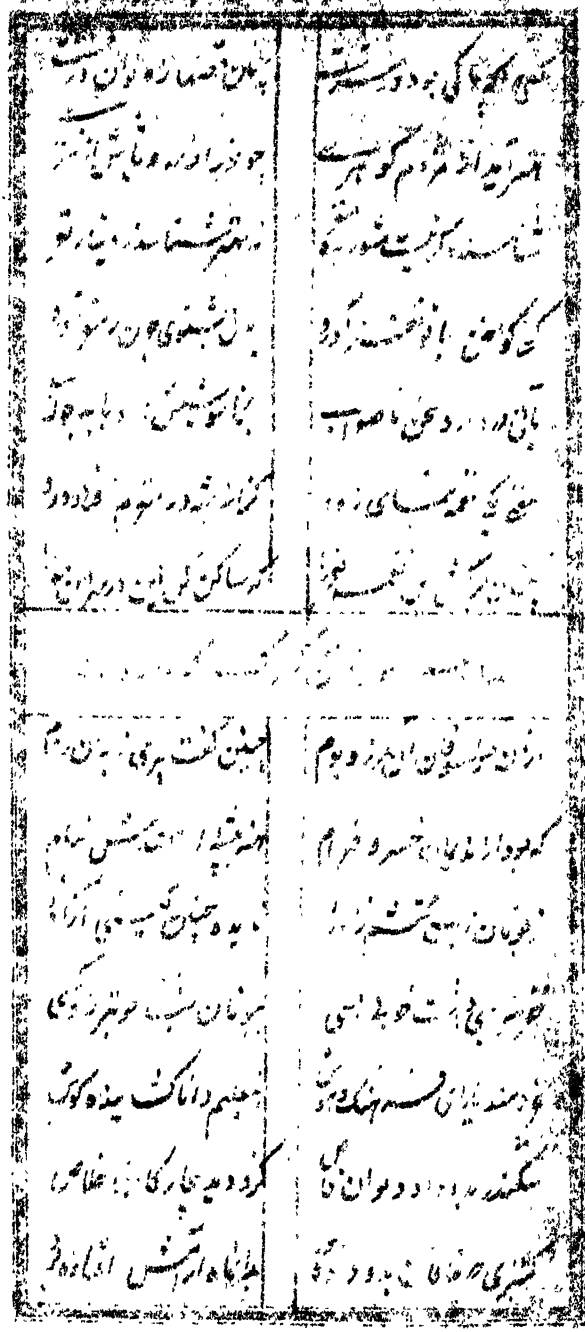

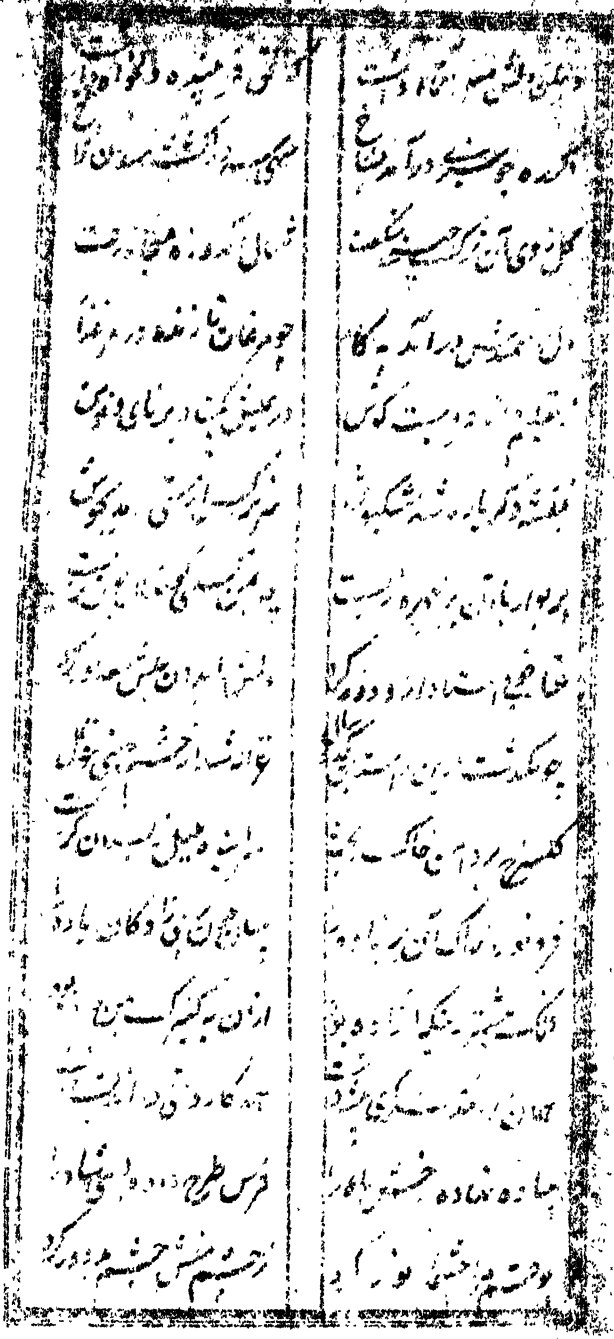

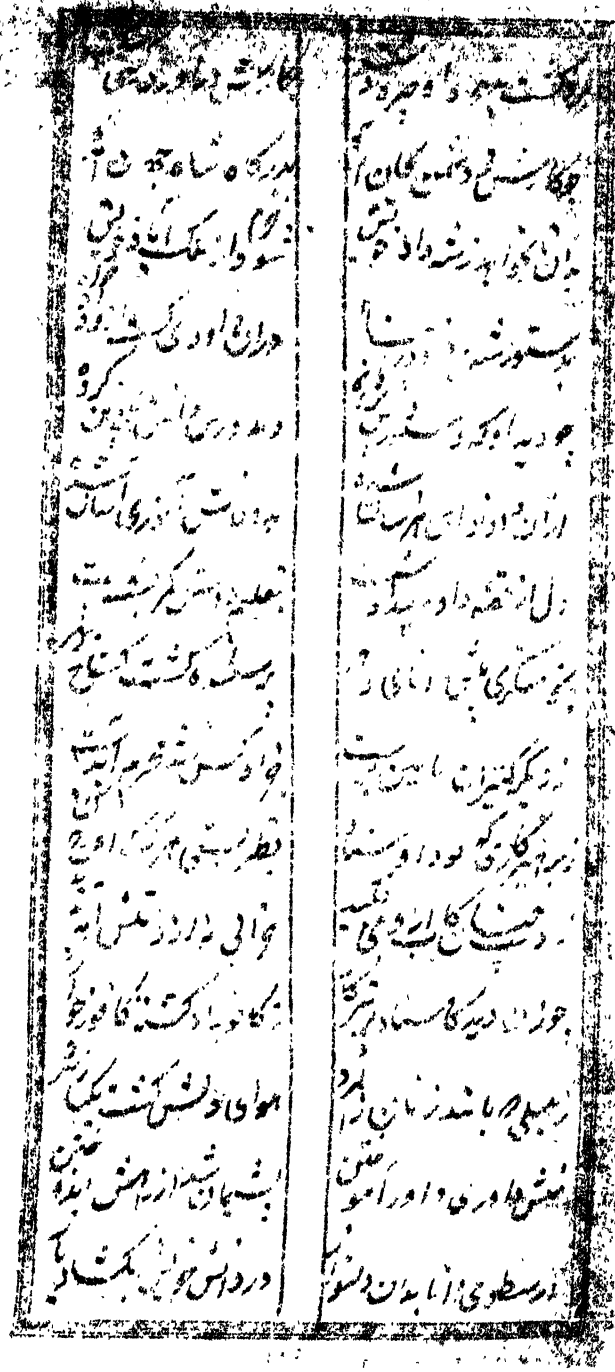

250

[illegible]	[illegible]
هر که [illegible]	[illegible] زر [illegible]
[illegible] نور [illegible]	[illegible] ستی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] چون [illegible]	[illegible] در جهان [illegible] اندیشه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] از [illegible]
[illegible]	[illegible]
مگر وقت را چاره سازی [illegible]	[illegible] خلق جهان [illegible]
[illegible] کار [illegible] روشن ضمیر	[illegible] گشت [illegible]
[illegible] بود با [illegible]	[illegible] از [illegible]
[illegible]	[illegible] سپاه

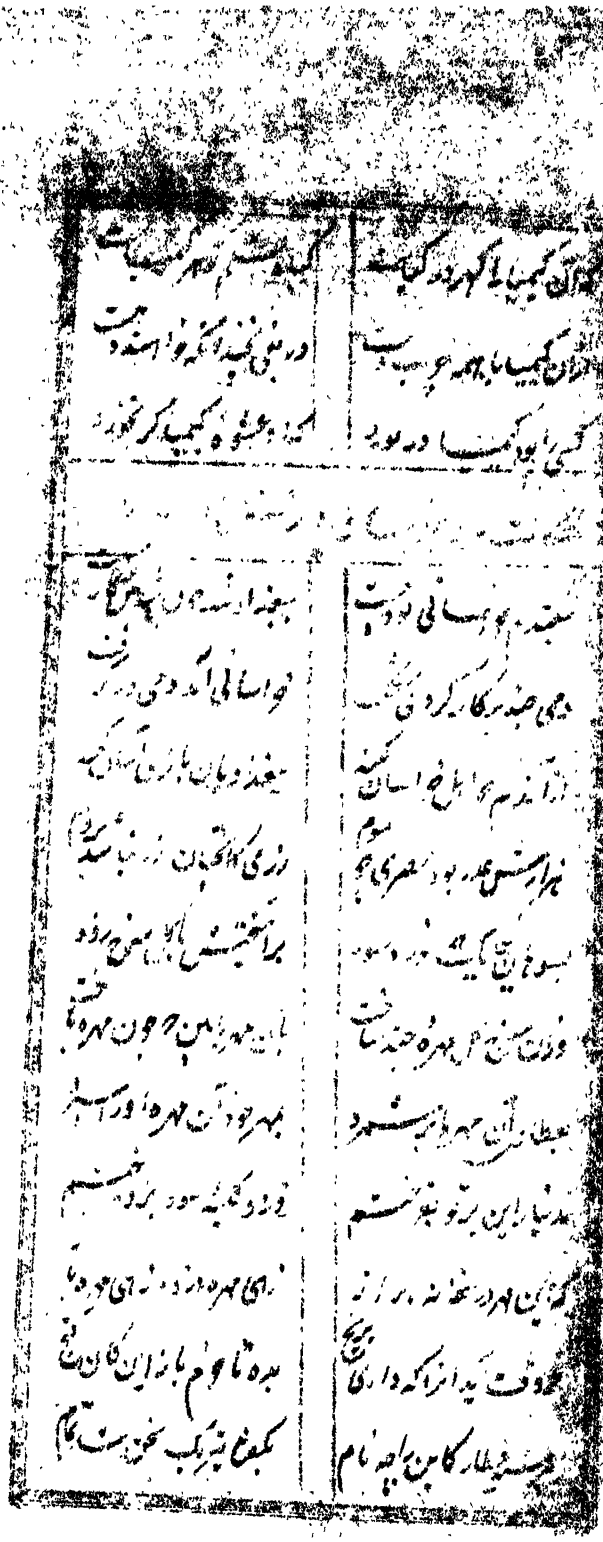

ز دکان عطا چون [illegible] | [illegible] کیمیای [illegible]

[illegible] لطافت چو باز داد | که اکسیری آمدست [illegible]

هم بس روان کیمیا [illegible] | بجوی شناسی که هم [illegible]

شعله‌ی من چون دریا [illegible] | که ده کند در صد و صد [illegible]

بر سینه هم او باید [illegible] | [illegible]

[illegible] چو [illegible] | بس [illegible]

[illegible] دستکاری | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

با صوت و نای آن [illegible] | [illegible]

چو دکان امانت [illegible] | و ان دستکار [illegible]

[illegible] ساخت چون [illegible] | ز هر [illegible] وی کرد خبر [illegible]

فرستاد در شهر یار [illegible] | [illegible]

بهم [illegible] ان بارگاه | [illegible]

کلید رخ او را [illegible] | [illegible]

فرستاد

نخستین ... دانا ... | چو ... [illegible] ...
یکی خبر آورد داور ... | [illegible] فرخنده شهریار
به ... انگشتری ... | که ... [illegible] ... کوهسار
بگو هر کسی ... | [illegible] ... سام
[illegible] ... | [illegible] ... گرد
نهان ... [illegible] ... | [illegible] ... فرو ... خشم
[illegible] ... | [illegible] ... آورد ...
[illegible] ... | [illegible] ...
[illegible] ... | [illegible] ... آمد ... کار
[illegible] ... | [illegible] ...
[illegible] ... | [illegible] ...
زبان ... | [illegible] ...
سوی ... | [illegible] ... از دل ...
امان ... | [illegible] ... آورد
[illegible] ... | [illegible] ...

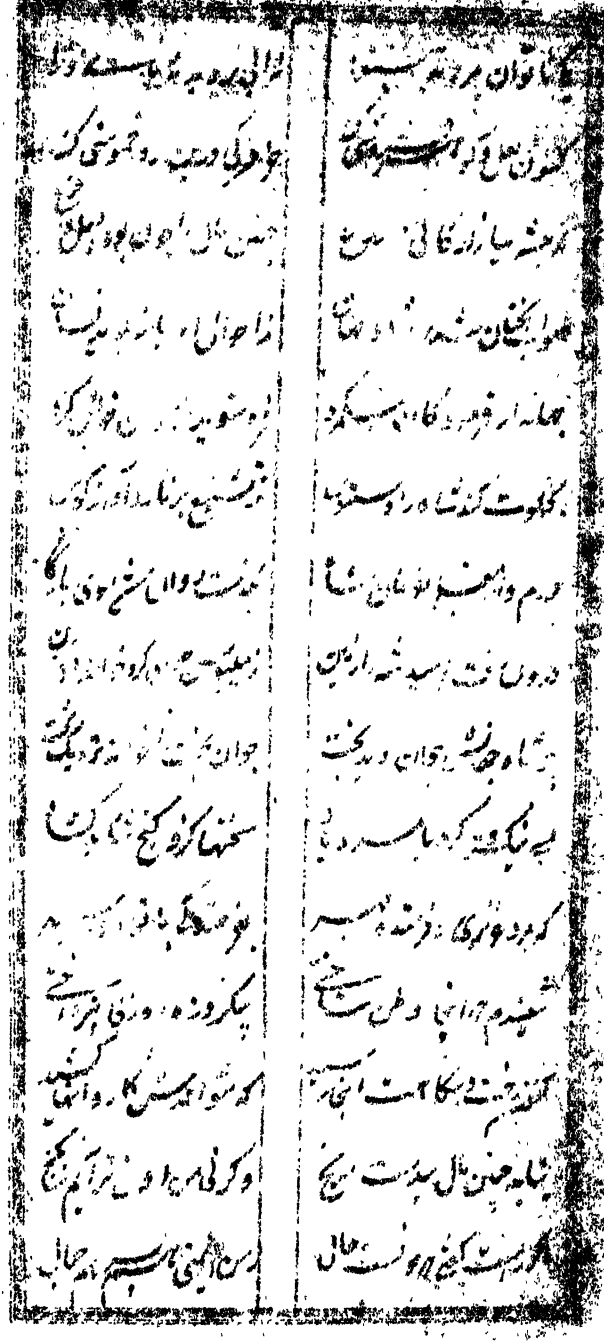

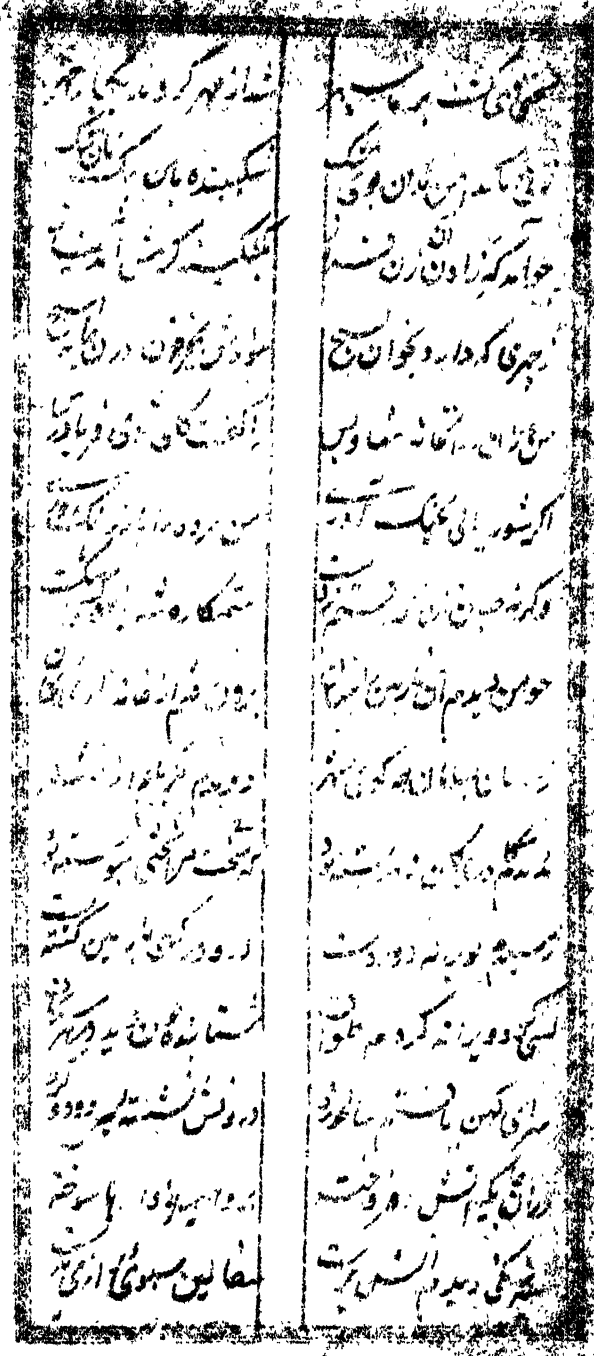

32

بدان کنج تو تاریک شدم چون عنقا — سوی [illegible] سالی گرفته [illegible]

[illegible] — [illegible] دیگر زنگی کشت مرا

[illegible] — [illegible] سوی خانه گشتم [illegible]

[illegible] ایوان خود [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آمد [illegible] — [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چمن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] عالی [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] — که هم تا آب ... [illegible]

نبود این سخن با تو شان پسند — چو آنگه از گردون ساکت سند

وگر باره گنجینه ... — اساسی دگرگونه از نو نهند

بسانی چنان روشن و دلپذیر — نه در دل چو در سینه شان جایگیر

دگرگونه بنیاد این سخن پرشکوه — بیانها چو دیدیشان هم گروه

بسیم بهاها ز رای سخن گستری — نبود آنچه باشد حقیقت ...

سخنها ... سنجیده و دلنشین — برانشان ز روی آنچه فصلی ...

ز ... بانگ ... — سری در سخن ...

... عاشق شد ... — زبان گشت ...

خبردار است گر ... — ... با ...

چو در کس فسانی ز جنبش ... — ... از ... جان ...

برانشان یکی بانگ ... — ... قیامت ...

همان لحظه بر جای ... — ز جنبش فتادند گشتند ...

چو در ... — از آن پرده ... بر دار

سرافکنده چون ... بر پای خویش — ... بر جای خویش

بگسترد خوش ... — ... انجمن ...

ادیب ...

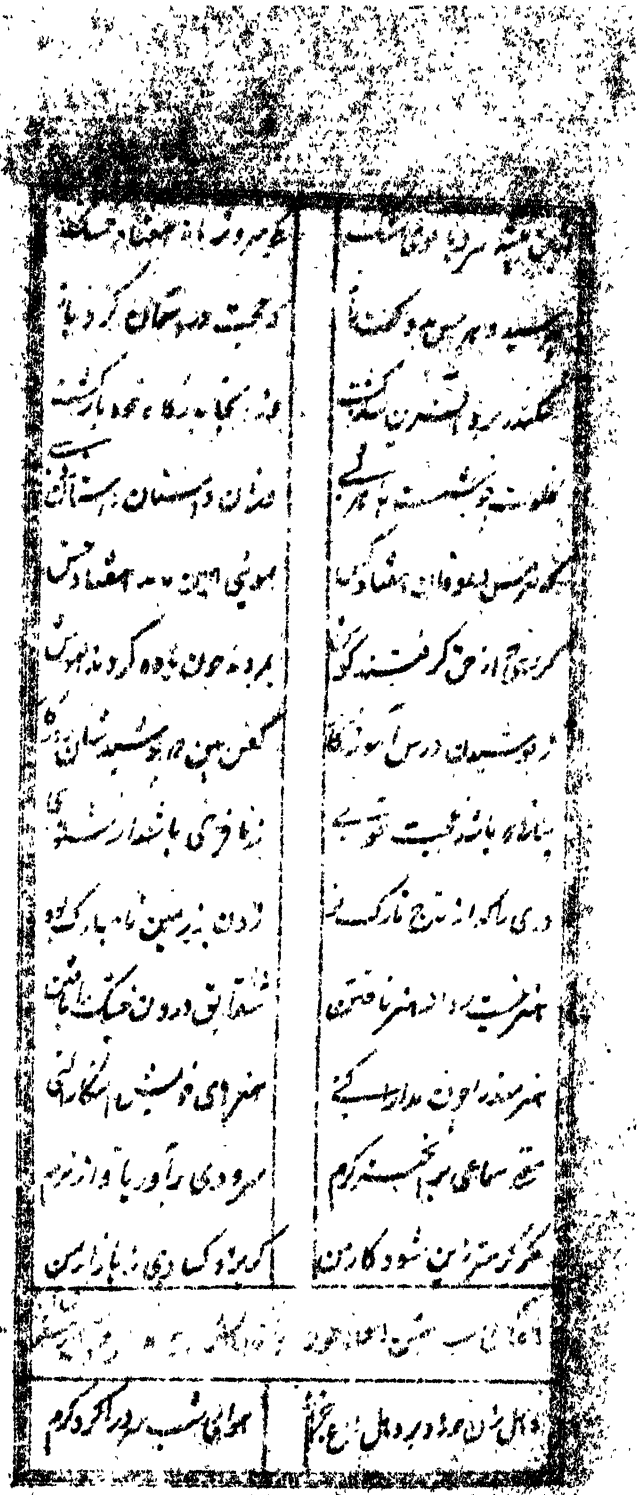

دو دانشمند ... سپاه ... | گرفتند ... خرد ... سپاه

سکندر نشست ... | زبانند ... علمی چو موم

همه بسوی ... روی | ... گشت ... وصف ...

بمعنی ... آتشی ... | همین ... شان ... گنگا ...

یکی ... ریاضی ... | دگر هندسی ... دو اخیال

یکی از طبیعی سخن ساز کرد | یکی ز الهی کرده باز کرد

یکی ... بعد فرهنگ شد | یکی فرناوسس ... زد

تقاضا کنان ... | فرهنگ ... عالمی ...

در ... | برافروز ... یکی ...

که اول ... | از علم و ... ذات ...

همه نقد حکمت ... شد | بحکمت ... آنکه ...

فلان علم خوب ... | فلان کس ... نکته ...

در ... | ... حکمت ...

ز ... | زبانها ...

... | ...

ز هر دانه

[illegible] نشستی [illegible] | [illegible]

چو [illegible] شفت [illegible] | چو [illegible] هست [illegible]

شب [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] | نشاد [illegible]

[illegible] کشته | [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] آورد [illegible] | [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گرفت | [illegible] گرفت

[illegible] | [illegible]

[illegible] شنید | [illegible] آورد [illegible]

[illegible] | [illegible] آورد [illegible]

[illegible] سرود | [illegible] آورد [illegible]

چو [illegible] آهو برانداز [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

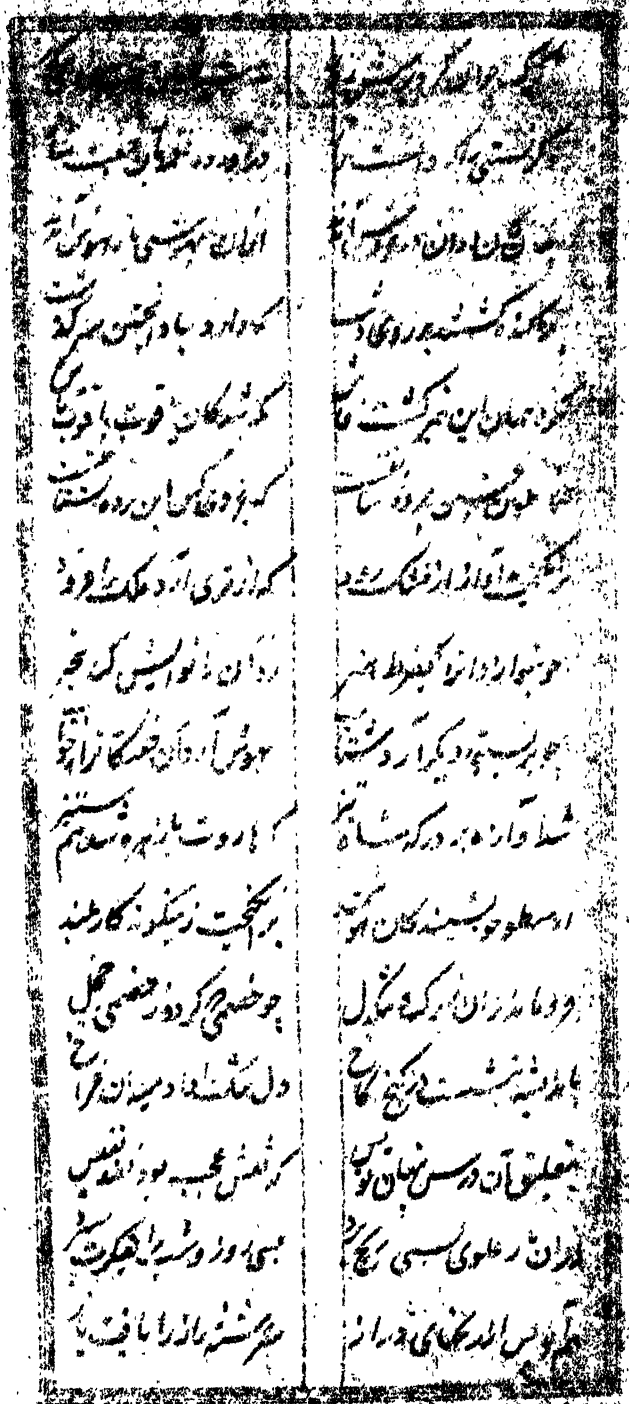

بسی جست و دید از خطوط دوی
که چون ثابتی سازد از دور چیز

چگونه بسازند نوا سوی گوش
برد هوش چون نالد و زیر بم خروش

بنا بر سبب آمد از دانشش بهم
که دانای پیشینه بپرده ساز

بصحرا شد و رود را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد

جوان هوش بردن ز آن سینه هم
دگرگونه زد رود نه هوش را

درین جستنش بخت یاری نمود
به هوشش باز کردن آن جوش را

بگوشش نه در خود کشش آورد
نوائی که در خفته بیهوش آورد

بدهشت خیز آنکه بسرود گفت
دران کار سرگشته آنکه خفت

چو ماه جو شد از راه باریک تن
ره دو بر نشانست سر را به تن

شد از راه بخت بتعلیم آن
عنان داد دیگر به پیش سمع

بپرسید کاین نسبت از کجاست
که از هوش بر شد که چه آمد نشست

ندانم که در پرده آوازه‌اش
چگونه است چون در دم ساز

فلاطون چو دانست کان گنج راز
بشغل اندر آن گشت صاحب نیاز

برون شد خطی کرد خود در نشست
نوا ساخت با نسبت ساز

همه روی صحرا ز گور و پلنگ
بر خط برکشیدند سر یک بیک

بهبودی آن نسبت آورد بش — فرا دندش چند خوبی آن نسبش

چو بهبودش نبود یک راه آخر — دو روزم زندگانی بهتر

شنوای دگرسان زد آن خوش نوا — فرزاوند شه رسطو جا

اگر یابد ز دانایی چو بوشش — کار سقوی نماند در آن بهبوشش

فرو ماند که نه در جای خود — که خون خیزد ز ران دام دد

ایا ان بهبودی خون بهبودش آمد — چه بود آن کز دو بهبودش آمد

نشاکه که دانای دست آن نوازد — پرستان بود دانست بنده باز

نماند بهبود و عذر خواست — که این بیچاره کج بد کرد راست

بشد حرف آن نسبت اور کرد — نشان آن داران خود داشت

بفرزاوند مژده نامزده کرد — مدای او بش از اندازه کرد

سکندر چو دانست کان برعم — فلاطون نسب نامدار است تر

براقرد بایه داران سروری — نمرد هوش دارد بالا تری

شهنشاه آن سیطی که در بزم و رزم — عجب ماندگان را بود انجمن

منی با جنگ را ساز کن — بگفتار کار آفرینش باز کن

بدارای نوا داد بن جنگ جوش — نوا سنگری کن با هنگ جوش

چو بشنود کز جمع [illegible] فروز
[illegible] پروری آورد [illegible]

جدا گشت از جمع آن آفتاب
فرو بست [illegible] [illegible] و تاب

[illegible] شد [illegible]
[illegible] میان گوهر آگین کمر

[illegible] [illegible] پرست
فلاطون میان [illegible] جیب

[illegible] رسید او که [illegible]
برآورده [illegible] غیب [illegible]

شماره [illegible] شکل [illegible]
نوای [illegible] [illegible]

[illegible] کان [illegible]
[illegible] ارغنون [illegible]

خیال [illegible] [illegible]
[illegible] شما [illegible] ده

فلاطون [illegible]
[illegible] گفت کین چرخ فیروزه [illegible]

ازین [illegible] ساخت [illegible]
که [illegible] جان [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible]
بدین رنگ [illegible] ارغنون [illegible] شد

یکی [illegible]
[illegible] کسی [illegible] آموزگار [illegible]

اگر شاه فرمان دهد [illegible]
بگوییم [illegible] که [illegible]

اجازت رسید از سر [illegible]
که دانا [illegible] گوید این داستان

نهان

شنیدم بجاری بکردی شتافت ... بجفت شکرخنده بین اشکفت
بزد دست با سوی گوهر از نهفت ... طلسمی پدید آمد از زیر خاک
بزد حلقه بر مسند فایق رجبه ... زن صورت اسپی بر آنجا بجنبه
بگرد اندرش مهدی اسپی بلند ... یکی رخنه چون رخنه آب کنده
در خوشیده ان رشته زان رخنه ... نظر تنگ بوشنه بدر راه جنبه
بشد باران شهر ستادی بدست ... سفالگی تهی دید در راه پست
طلسمی در خشنده در وی پدید ... شبانه دران رفت و ادراک ندید
ستور مسی دید در پیکرش ... یکی رخنه با کاسه در خورش
ازان رخنه تا سنده جوی ... بکرد سرتاسرین ستور
در و خفته دید در سینه راز ... بخشنه یکی موی مویش دراز
بدو گفت دارند یک گنجری ... بخنی نیرزنده چون گنجری
بدو دست خود را سبک باز کرد ... در انگشتش انگشتری باز کرد
بخود گنجری کرد و بنشست خویش ... بنهادش بر روی بگشاد خویش
دگر نقد شاهانه انجا بیافت ... بسنده آن رها کرد بیرون شتافت

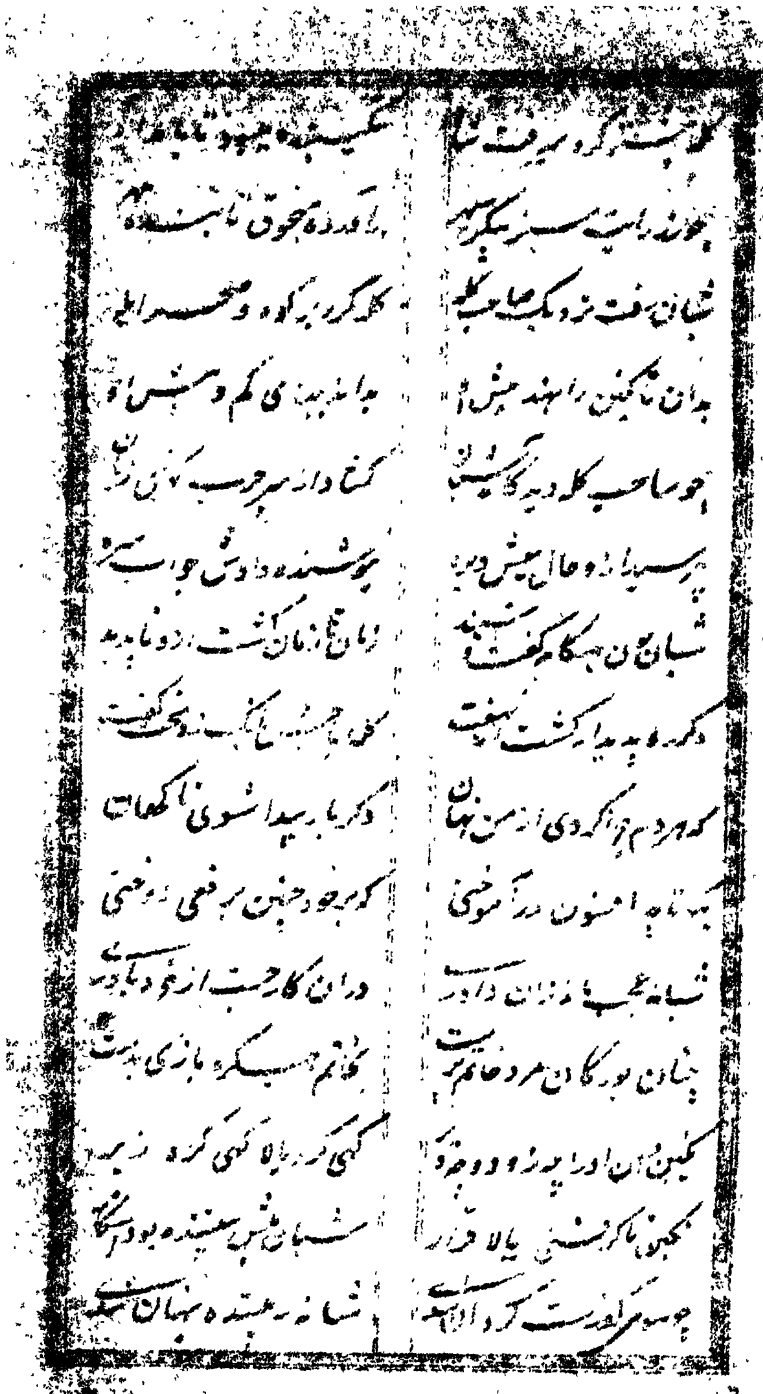

حجاب

محاب بگفتن جهان بر حساب — کز دره داد آشتی در حجاب
سپس خون زین بازی آگاه شد — بیع از پیش آمد گذر کوه شد
چو آمد بیاد گرمی و خستگی — چو کردن نامه بشتری با فتن
گرانمایگی نهادن شدن آشتی — بگفتن را نگفت ده رگذاشتی
چو کردن ده بهداشتن رای خویش — بگفتن رای نفسین جان و تنها
به بهر و نهادن شدن کرد نهم — ز هر بهر نرده و دشت نبرد
یکی روز بر خاست بهمان بهر — بگفتن را بگفت بگشید از فرز
برهمنی نیچ اندرے بدست — وی با نشست بهمان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن — بر و کرد بیدادن خویشتن
دل با دشه را بگوهر بسیم کرد — بر و با دشه شغل تبلیم کرد
بر نهار گفتش چو کام تو بست — فرستاده ام تو بدین جای گست
شبان گفت بیغم ز روز اپس — همین بگرد از بخت نشناسم
چو خوانم نه بندم مرا آنچنان — بدین دو توم بیچ اندیشه دان
بدو باز گشت بگرویده از هر اپس — هر دم ال بشنس از دیاس
شبان را بگفتن کردن آفرین — که آن پارسائی بود بندگست

نگویم چرا اسپهر اسپری — بگوید نبایش بی چیری
نگهبان نگین نگین ساخت — نگهبانت نکو بر اند آستانه
نمایان بجا انگیخت شهرت — که کس در نه جز از آن بر ده
بسی کرد بند از رهنمون — نیا در روم آن بستگی را بروش
شتا گشت روی جوش پیش — بران نیز کین نقش از وشید
همه باسد راست آن آستان — که دانسته شرت باین آستان
مغنی چه باشد ز نو نغمه‌ای ساز — نه طرازی که ز مان بر بستی
نگهدار نوای بر ریشم نوا — بر ریشم کشم روده راطه

[illegible]

چنین گوید آن کاو دانست هیم — که هر کار را غایت خودش وقت
که هر یک بیشتر ای از رو — سوی زهد و بندی آموزگار
ز دنیا نه بستن [illegible] — نیا لوده شادات شهوه الابی
کسی کو بجوید جوان درستی — ز طبع آرزو ها نهان در شستی
نکو دی تسبیح کرد بی غبید — کزین هر دو گرد چنین و [illegible]
نکرد اندرین سر در آمد بگیرد — چو سر بایدت گرد آفت نگیرد

هر آن کار بسته بشد

بدانجا رسیده کز نامداری
که بر جاست بیداد سامان ایرج

ز هوشنگ بدریا کشیده مدار
ز هوشنگ کشته بر آهنگ کار

زبان را ز مردان بپرداخته
بداکار شان کشتی ساخته

بپرداخته مرز خود کرده بند
بمردان مازندران نا فرستند

کمینی پیش ره داد سامان
که کمتر ز کیتی بر افتاد شان

یکی روز فرمانده لشکر صبحگاه
ز فرزانگان نزد آن پادشاه

چنان داد فرمان بسالار ما
که ما را ز دریا رسد روزگار

فرستاد و بر خواند سفرا مرا
نگهبد از ترکیب اخلاط ما

فرستاده سفرا ما را بست
که شه بد کرد است خونابه ای

زمانی بر آسود خسرو فرخ
برآرای خانه بر افروز باغ

غریب و پراپرده نا خورد
فرستنده کار را جان نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی
که هر چه آن نیابی دران ره مجوی

من اینجا نیم این سخن رو مگیر
که اینجا خیالیست آن نی حریر

مرا کرمیت اند ازین بوم و بر
اسیم ندرکه ارزد آیم بدست

چو این گفته شد با فرستنده گفت
فرستاده شد با فرستنده گفت

شهنشاه را گفت دشمن چنین | که سقراط را صحبت خلوت نشین

بپاید بدیداران شیخ پیر | چو آنکس که شب خیز باشد [illegible]

سکندر شد از [illegible] تاج ور | بدانش همه ساله محتاج‌تر

زمانی [illegible] | ز دانش [illegible]

ز بهر درستی که آن [illegible] | پیامی نداد و پیامی [illegible]

سخنهای سقراط بیدار هش | بسنده ندید آن مرزبان را بگوش

بران شد که دانش اندیش را | که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه | نیاید سوی خلق بر حضرت شاه

سر از شغل دنیا چنان تافته است | که در گوشهٔ کوهی دری یافته است

ز خوشیات یاران صاحب [illegible] | بکنج خرابست [illegible] گرفت

جهان گرچه [illegible] | ز [illegible] در جهان [illegible]

ز [illegible] خوردن جانور [illegible] | [illegible] و طعام [illegible]

گفت [illegible] از [illegible] | [illegible]

خوانید [illegible] نگارست | [illegible] از خلق [illegible]

قناعت [illegible] باخود گرفت | نظامی مگر [illegible] دگر [illegible]

بسی گفته دانا ندیدم چنین — که ناید هرآنچ آرزو بر زمین
چنین نعمت آدمی را نهاد — که آرد فراوان کسا را بیاد
یکی گوید درم کرد باید هنر — بدو میسر بود هم مستقر
خوشا قناعت بسیل خود از غلط است — هر خلق سقراط را مایه است
بسی خواند نشاید بر خویشتن — نه هر شاه را بخت دارا بود
چو نامد ز دانش خواهش بهر — دل کاردان در نیاید بکار
بیاید هنر سه سکانه دست — رسیده نشد دولت مازکس
نشاید چو هر اسپوار ان خویش — یکی تخت شاهی بخواند بسی
فرستاد نزدیک دانا برات — بسی فضاعت بیاورد راست
که نزدیک خود خواست بارد — نهان بایدم با تو گفتار ها
بیابت نگردن چو بود از قیاس — نوازنده را نامدن ناشناس
بیده گوهرت دست بیدیر — بجایی زدرگاه ناگوشه گیر
بهر دوزبی خویشش محبت نمای — وگر نیست محبت بحاجت بیای
فرستاده نامی مبارک زاد — بسقراط شد داد پیغام شاه
بخواند بیده دانای حاضر جواب — بمن داد پاسخ بزیبای آب

اگر شه مرا خواند از بهر جنگ [illegible] — [illegible] از تنگ
[illegible] برفتش [illegible] — که مهتر [illegible]
چو برنا شد [illegible] دلیل — جهاندار [illegible] سوی کس [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] — که پیغام [illegible] با [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید گون [illegible]
دلی را که [illegible] دوستی راستی است — [illegible] از آن بار محبت [illegible]
[illegible] — [illegible] مدارا کند
[illegible] — [illegible] شاد [illegible]
سوی من [illegible] — [illegible] بدین است [illegible]
چنان [illegible] — [illegible] دوست
که آن [illegible] — [illegible] دوستی سوی [illegible]
دل شاه [illegible] مردم [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] زبان [illegible] نرم — [illegible] دل توان کرد گرم
دگر نرمی [illegible] گوید [illegible] گفت — [illegible]
[illegible] — صدای خوش آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] — برآمد [illegible] [illegible]

نواهای [illegible] باران [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دریای آب — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

نهنگان دریا [illegible] جنگ — [illegible] [illegible] نهنگ

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شاه اگر [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

ز خلق جهان [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — که این نکته را [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] شاه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] شاه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

چو دولت کوست عنبر کرده — بسا دولت که عادت گشت کرده

شب از گنج ادب درکش — اندیشه تو چندگی ساخته نوش

پس شغل جهان گشته شو آزاد — بر بسوده در آتش آفتاب

تو تماشای او در دشت گاه — چو پاسبان کنیا بد و بد از گه

چو گفت ز خیر و باش لب — که ناز جهان گفتی سالی

بگفته بید دانا گرفت داد — بهار جوان بنی را بدست

کسی کو مهر دل بشنت کیا — بگرد گرد تو چون آسیا

چو قرص خور بی دست جان — غم کرده گفت ... کی خورم

بدان ره در هم گشتی چو — که او دانکی ... آب

هر آنکه ... گاه ... — به ما ... گرداب گردد

دگر بار گفت کز ناز دهد — ... انگیخت

چو بشنید سان ... — که ... بی ... رای

من از تو هست ... — که تو پیش خود ... اندوخته

تو باد بنگ ... جهانی چنین — نه صبری دلی هستم

هر آن کی شده ... — اگر افتد ... گرم

خدایا این گرانی را مدارست | غلط کار من بیکار تست
اگر خواهی بپرسد دوستداری | که تو کیستی من کیم بر شما
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر | که فرمانده هم من و فرمان پذیر
بپرسش زبان شه عدالت دراست | همانا سخن یار دانا راست
تو دانی که پاسخ چه باید داد | که برنگذرد یک سخن از قیاس
ترا بنده هست نامش دل | دل من زبان بنده فرمان برد
تو آنی که آن بنده را بنده | بر بندگان بر نبخشنده
تو داری ز بهر دل بارگین | ز غفلت سر افکنده شرمسار
بده کوفت کار بد و بیم و بای | که هست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدائی مکن | بمرده ز بهین آزمائی مکن
ز کرده چو پاسخ چون بشنوی | که چون بیم در گوش جان نهی
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی | چو او عوی چاره پائی کنی
که هر چار بائی که آرد بدست | بپاداش زر آرد کسی از نخست
چو من خفته را تو بیدار کرد | نه عادت زنگبوته بیدار کرد
تو از خواب غفلت ابر آشفته | کی خفته بیدار و خود خفته

بدین سان جواب کهن ... [illegible] — ز شیرازه چند بر واژگون [illegible]

شکاری فلک را شده اند تیز — هر پای خود من نیست گریز

دل شهریاران و هستان [illegible] — چو موم از بدین نرمی گشته [illegible]

بخواهش چنان خواسته آنچه [illegible] — ز بند شش دره حلقه در گوش [illegible]

نشد آن نگین از پی سر به پیر — بشیرین زبانی درآمد [illegible]

ازان پند کو سر بتابی دل — بگفت آنچه کو سود بستدی [illegible]

که چون آهن از دست پیرای او — به پیرایه صورت شد آرای او

خود نه چه روشن گیتی [illegible] — در آوری آینه آسید را

زدودن توان آهن [illegible] — که ناید دگر گرد در نقش زنگ

دلا یک [illegible] — بر و راز رو جانب باز کن

سیه گشت روان [illegible] — فشو از سیه [illegible] دل خویش را

زیا عیب هر کو سیه دل بود — نه هر زنگی خوابه [illegible] بود

بسودای زنگی مشو [illegible] — سفرج بود کان دل زنگان برد

سپیدی گی سوخته شود چو [illegible] — که دندان بر او کرد زنگی سفید

مگر آینه زنگی آهن بسا — که با این سیاهی دلش [illegible]

کسی کو ... بد ... گاه بود | ... دستی ... کسی ...
چنین تا بر آسمان ... گاه گشت | دل از ... نظرگاه ...
که این درد ... گستری ناشناس | و این پایه داری سر افکنده ...
دگر ره تو خود شاهی و سروری | ترا پاسبان و پاسبانان ...
تو کردی مکن از من خوی ... | بگفتم ترا گفتنیهای ...
دلیل ... که از من نقشه ... | بجا سوی آسمان قدر ...
کنون کار ما از آسمان برتر است | ره آورد ... ...
چو گفت این سخنهای ... | ... شد ...
برافروخت ... روی چون آفتاب | سوی بزم خود کرد ...
نبود ... | ... این ... نوشت
... | که ... ...
مگر خاطرم ... | من ... ...

همان فیلسوف جهاندیده گفت | که چون دانش آمد به شاه ...
دهن مهر کرد از ... | که بنیاد شاهی ...

که ...

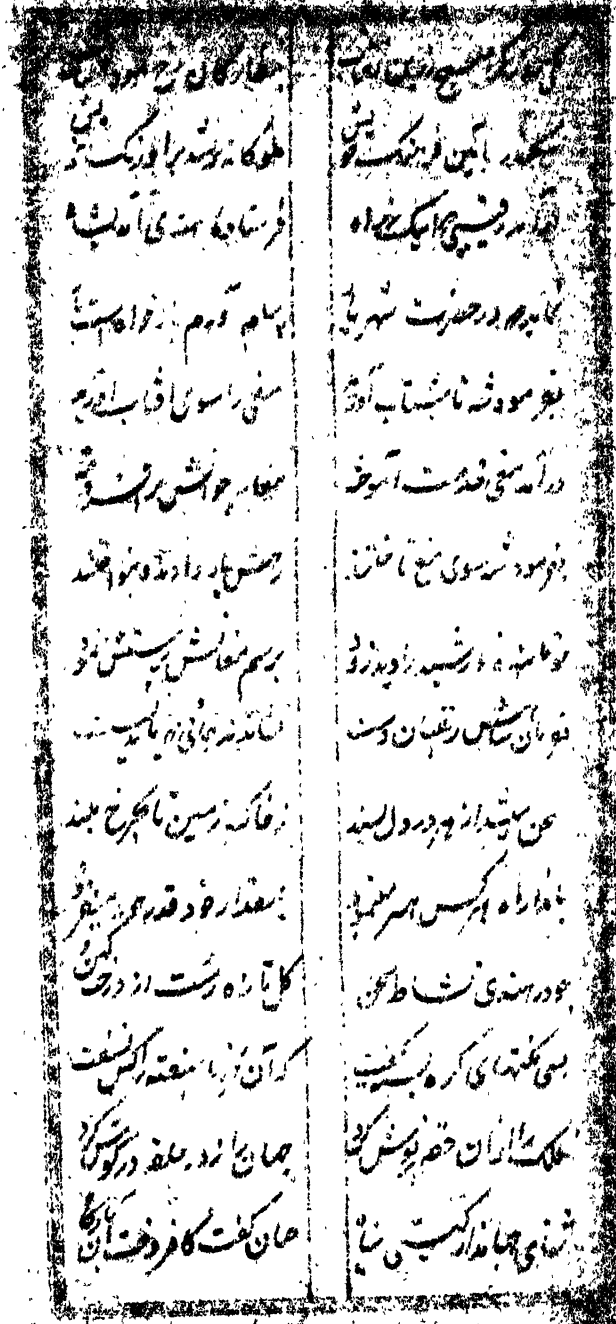

[illegible] / [illegible]

نه تا زیرکی بر دل [illegible] / روان شد [illegible]

بگو کاین چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد

منم تشنه [illegible] / [illegible] جواب

سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم که [illegible] آموزگار / [illegible] روزگار

[illegible] / [illegible] راهی [illegible]

اگر چه [illegible] / [illegible] دست

اگر گفته از تو یابم جواب / [illegible] صواب

وگر [illegible] / دگر باره [illegible]

ولیکن [illegible] / [illegible]

ز من پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفت ای [illegible] / سخن هر چه پوشیده داری بگوی

جهاندیده [illegible] / زبانی چو شمشیر هندی کشید

چو کرد استماع [illegible] / بپرسیدش از کار گیتی [illegible]

جواب [illegible]

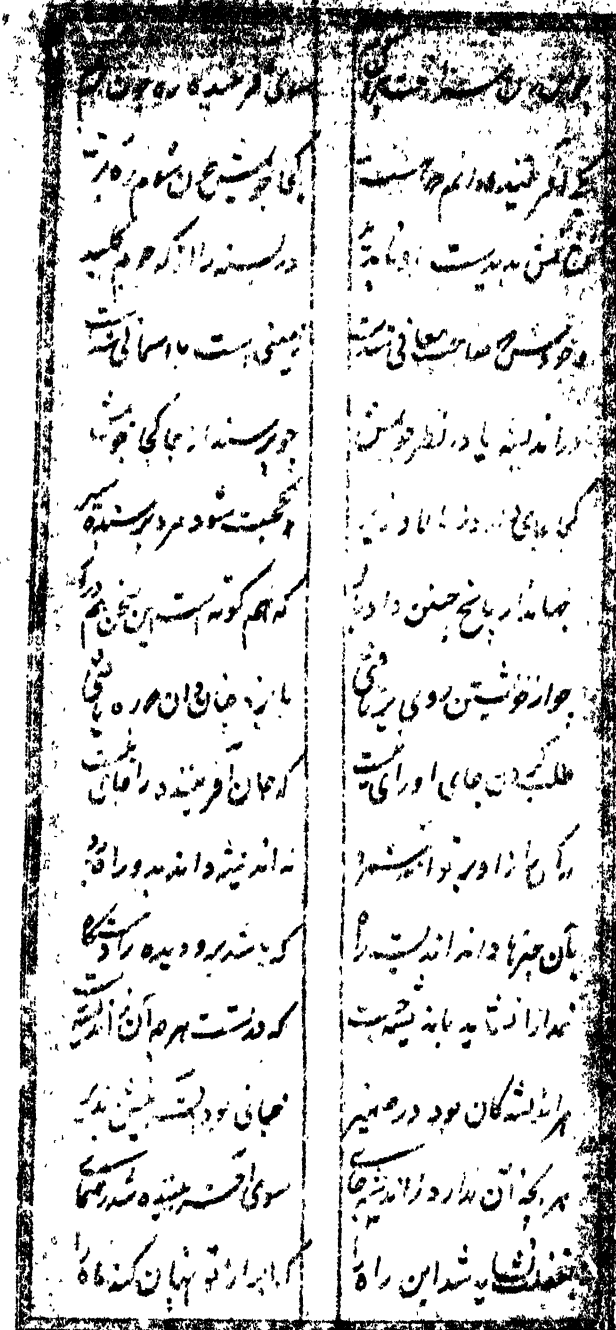

جهان نیست بود گر دگرگون بود ‌‌ ‌ چو اسپی رسیدی که هم پیش ما
بباید شناسی چنین شد جهان ‌ ‌ ‌ ازین بگذرد هر دو را پیش ما
خرد باید کرده را ار ... ‌ ‌ ‌ خبر یابی از حساب و دانی زما
بپیوسته و جوانست کند نشست ‌ ‌ ‌ بسی باز بی دو کار آمد پدید
که هر چه اندر زمین باشد و آسمان ‌ ‌ ‌ همه دست گیرد با خویش نگاه
خبر دار هم بهتر از این بارگاه ‌ ‌ ‌ بجویی دگر دست بایست را
اگر دوست یک دل و کس آگاه ‌ ‌ ‌ دگر دست بر پستی راه نیست
جهان را کفت از حساب حق ‌ ‌ ‌ بماند چو خوشکل زآن برکنت
... دیگر آسمان و زمین پیدا ‌ ‌ ‌ که پایان بیشتر خوش ...
فلک است دوران هفت منزل است ‌ ‌ ‌ که بیرون ز منزل سب ...
ازین منزلست چون ... ‌ ‌ ‌ که رنج است با دست ...
حصاریست این بارگاه ... ‌ ‌ ‌ در بست آمد سپهر ...
... اندیشه زین پرده در بگذرد ‌ ‌ ‌ پس پرده راز کی ره برد
هر چند در ستاره ... ‌ ‌ ‌ که او دیده ...
گر اندیشی آن ره نه دیده ‌ ‌ ‌ چو نیکو ...

سپاس

نیاید هر که آتش نافسردست
شراری کازو کالبد با فسردست

ز دو مردن آتش و جان نگسست
درین مرده بود کرسی شکستست

چو آتش مرد گر شد با آتش نشیب
بتندی مرده گر بخشی [illegible]

بر گفت که مرغی شناخت
اگر باز آتش بود زان شتاب

نخواندی که جان جان بسوز است
ز آنکه سوز آید پدید با آتشست

چو آتش مرده چنین جان از است
چه سوزد چو توان های او باز است

دگر گو که گفتی [illegible]
ز دو مردن جان بود چون چراغ

[illegible] جان مغوی که
نمیرد و [illegible]

حکایت ز خضر کو او جان
که او [illegible] ادا جان [illegible]

بگو تند جان [illegible] ازین [illegible]
[illegible] تا او مردن

[illegible] جان دگر [illegible]
ز نور الهی نه از آب و خاک

دگر که نه [illegible] سخن کند شاه
[illegible] خویش آمدست

سر [illegible] در خیال
چه [illegible] آید [illegible]

که [illegible]
[illegible] جهان در جهان [illegible]

چه [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] نقش

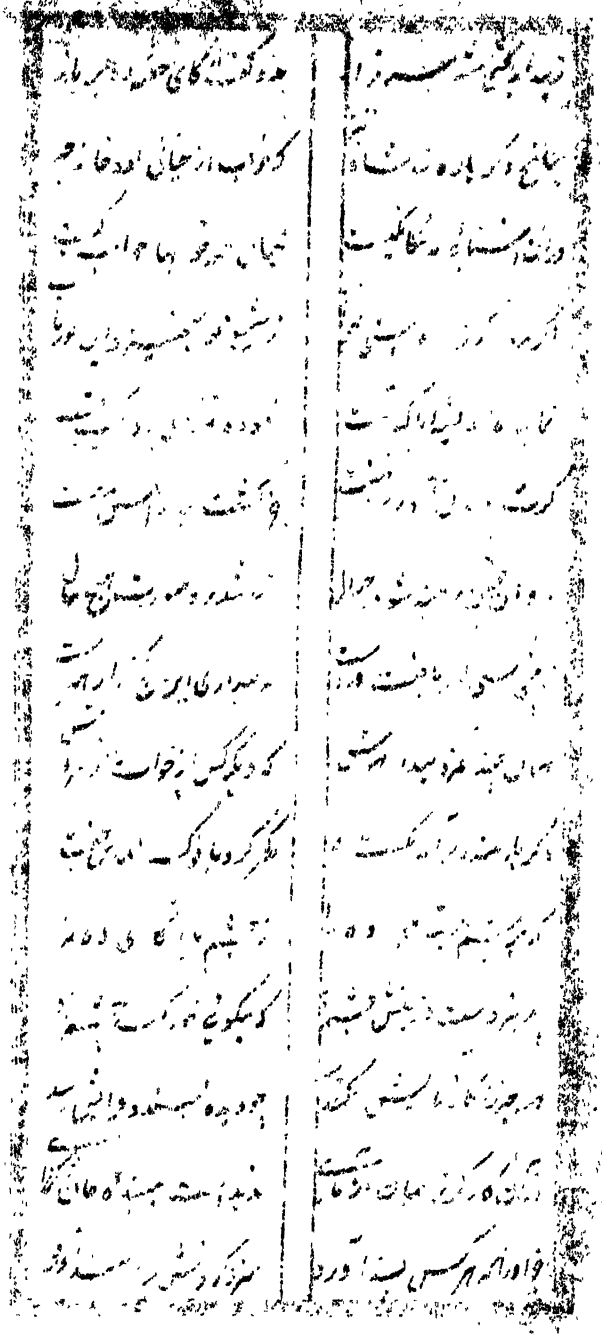

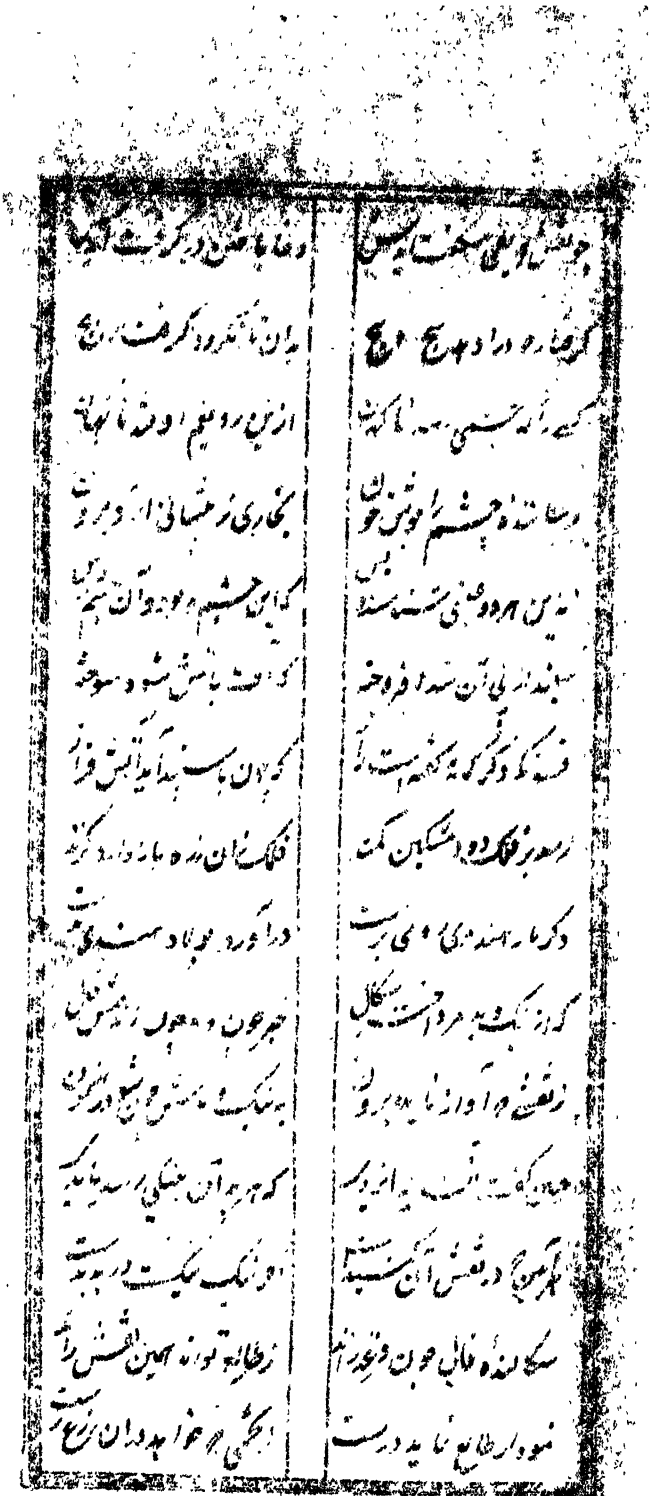

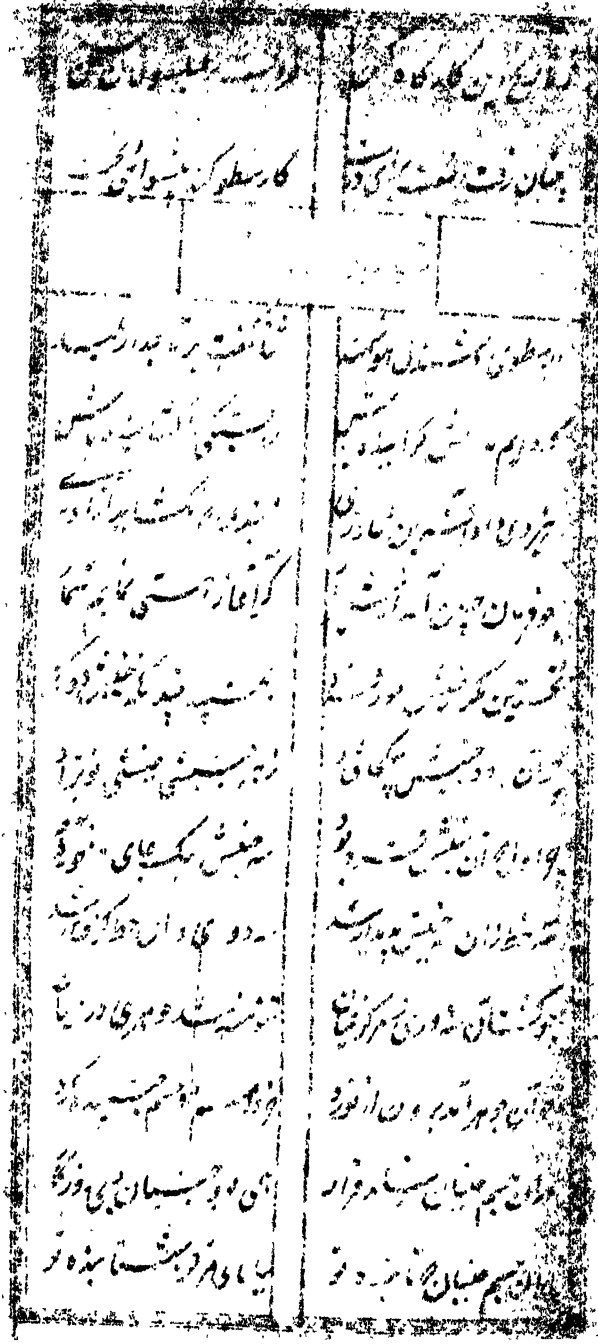

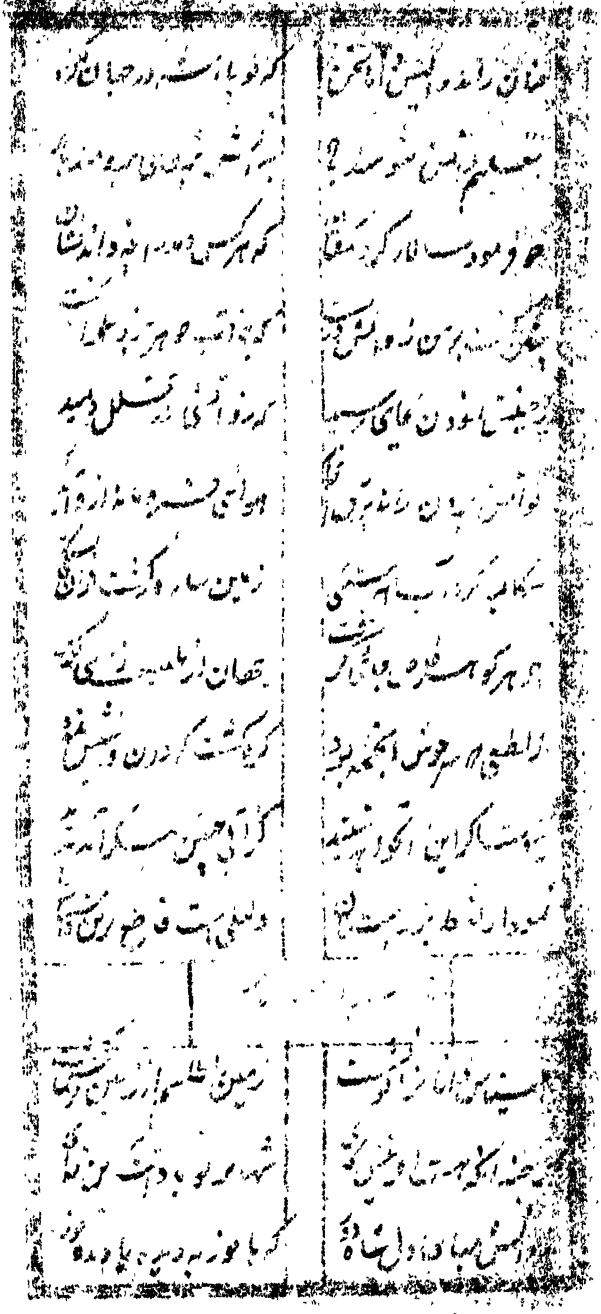

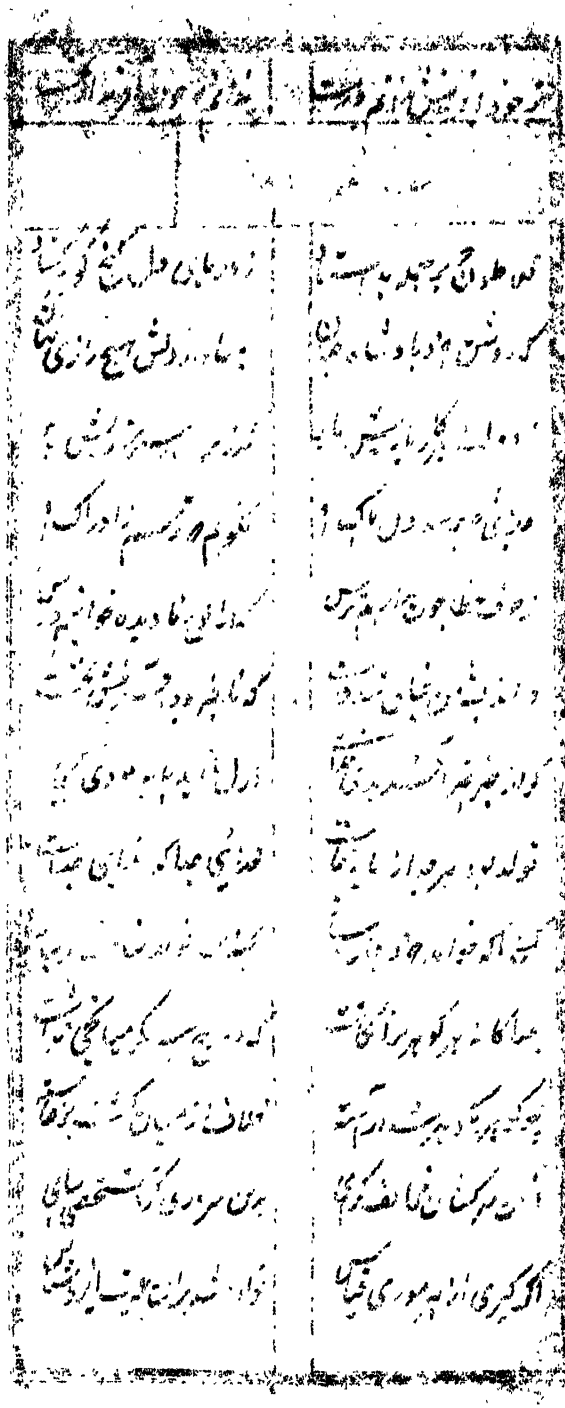

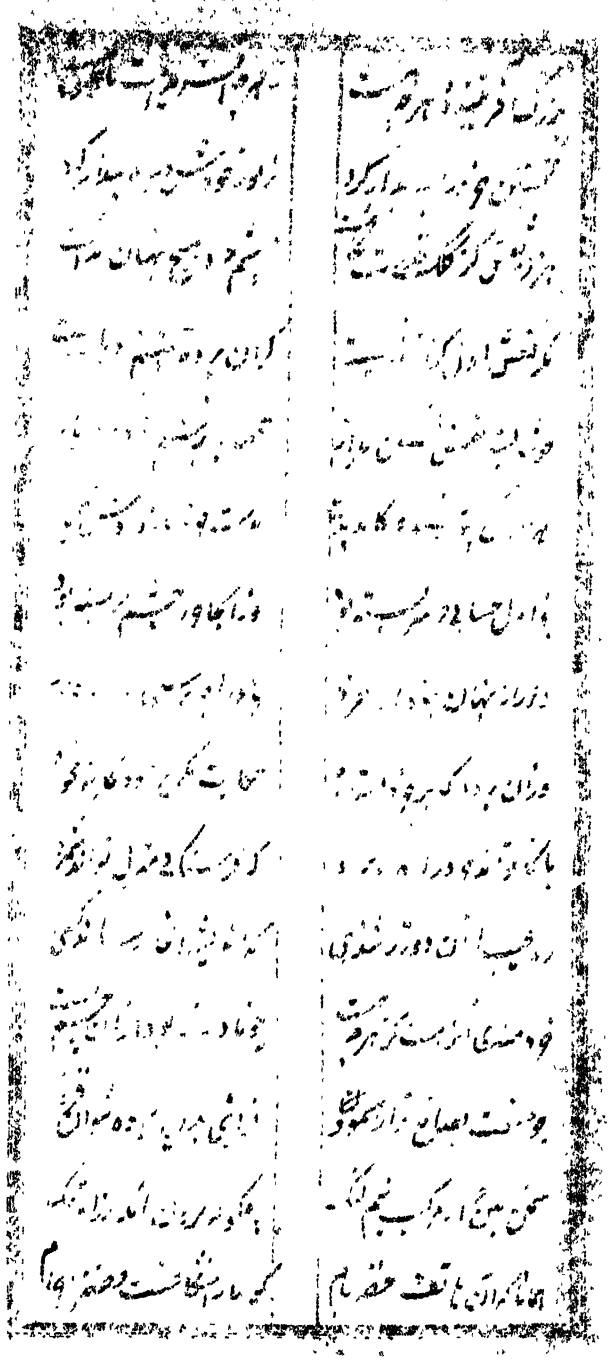

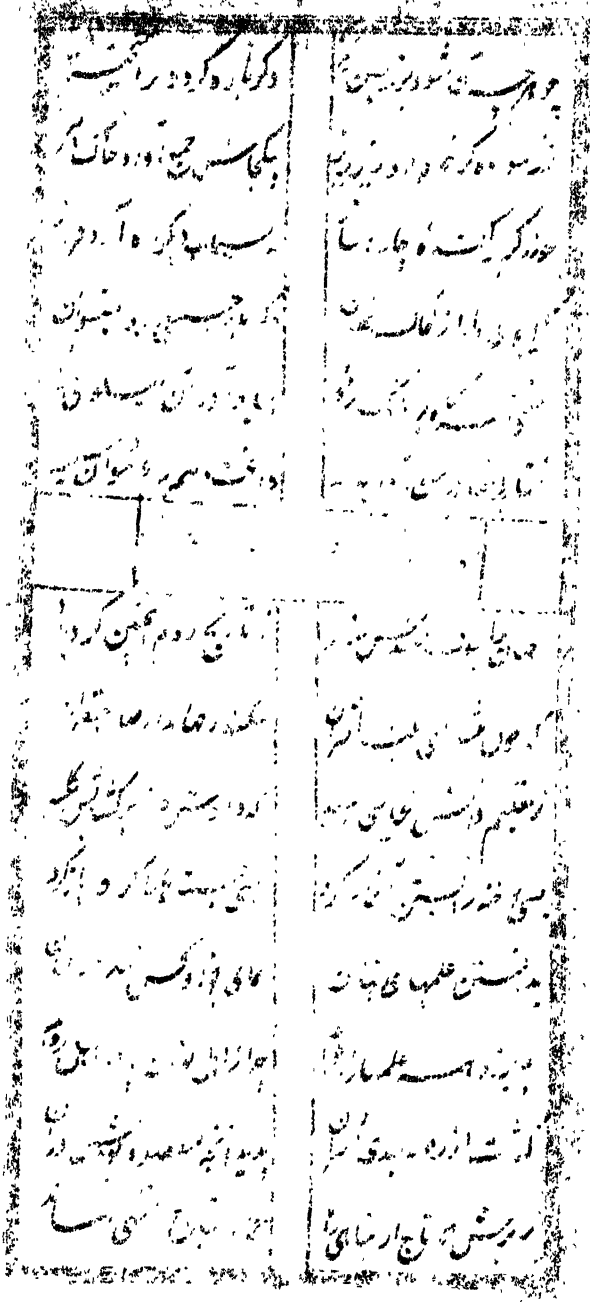

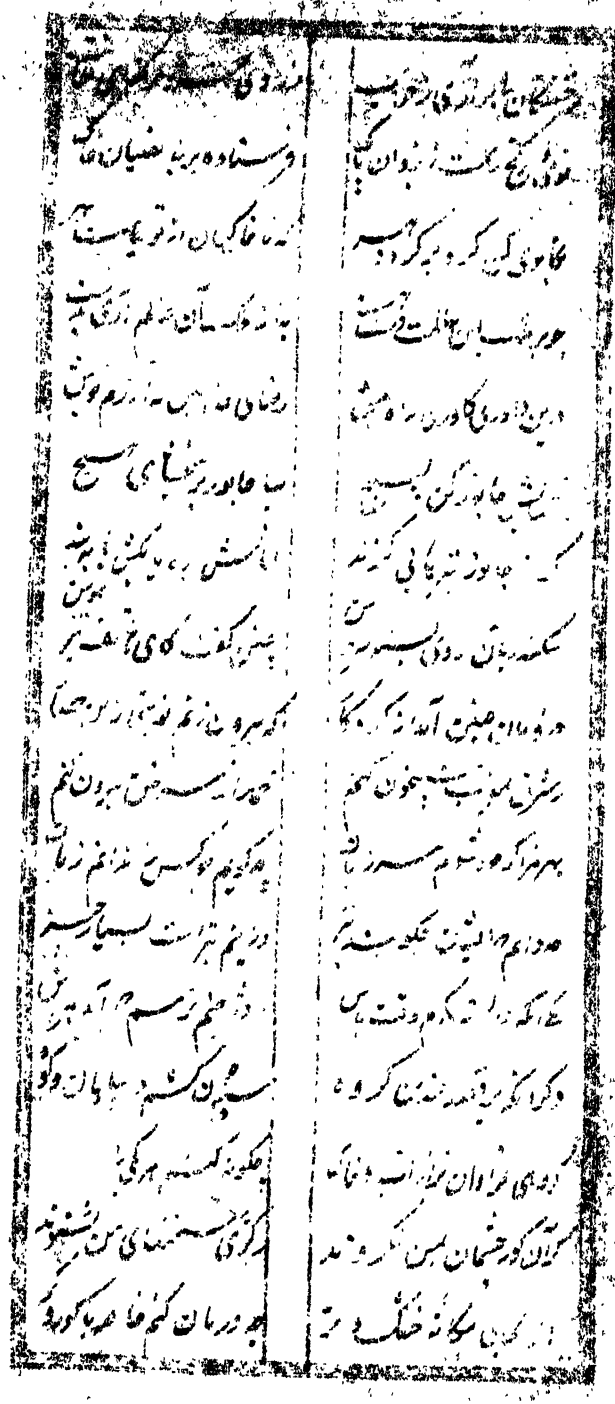

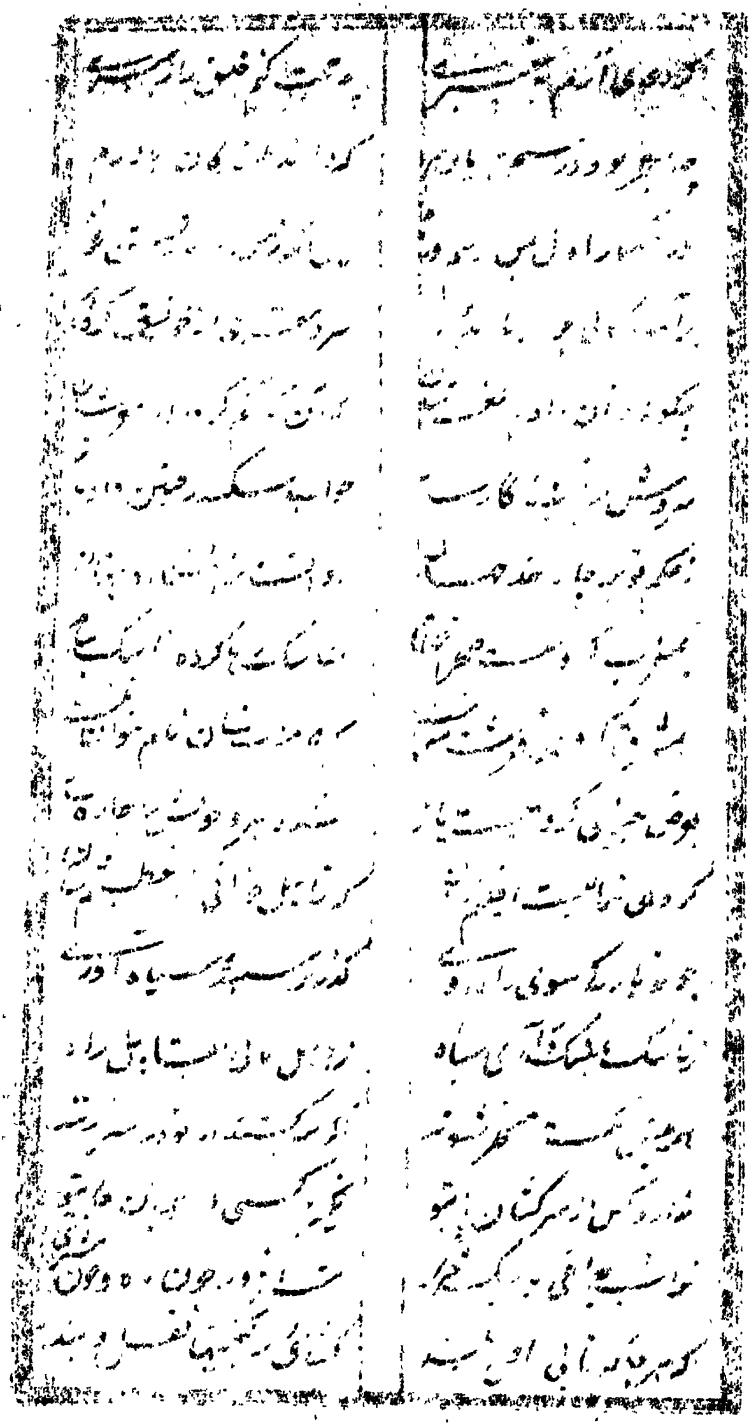

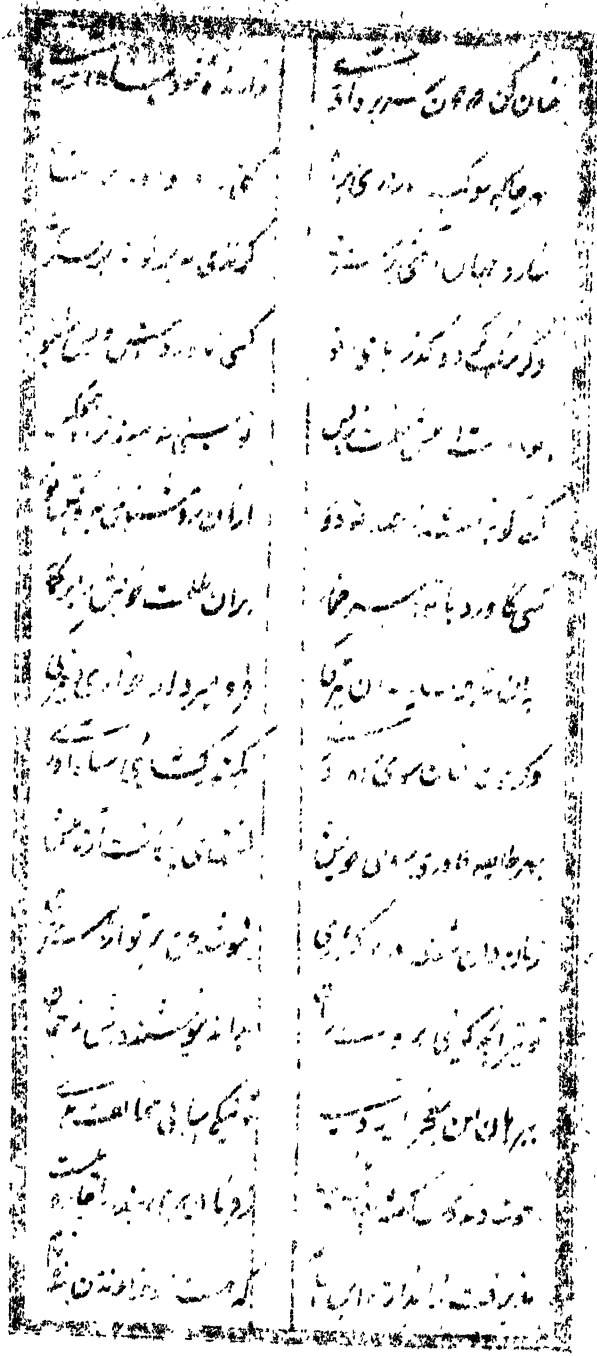

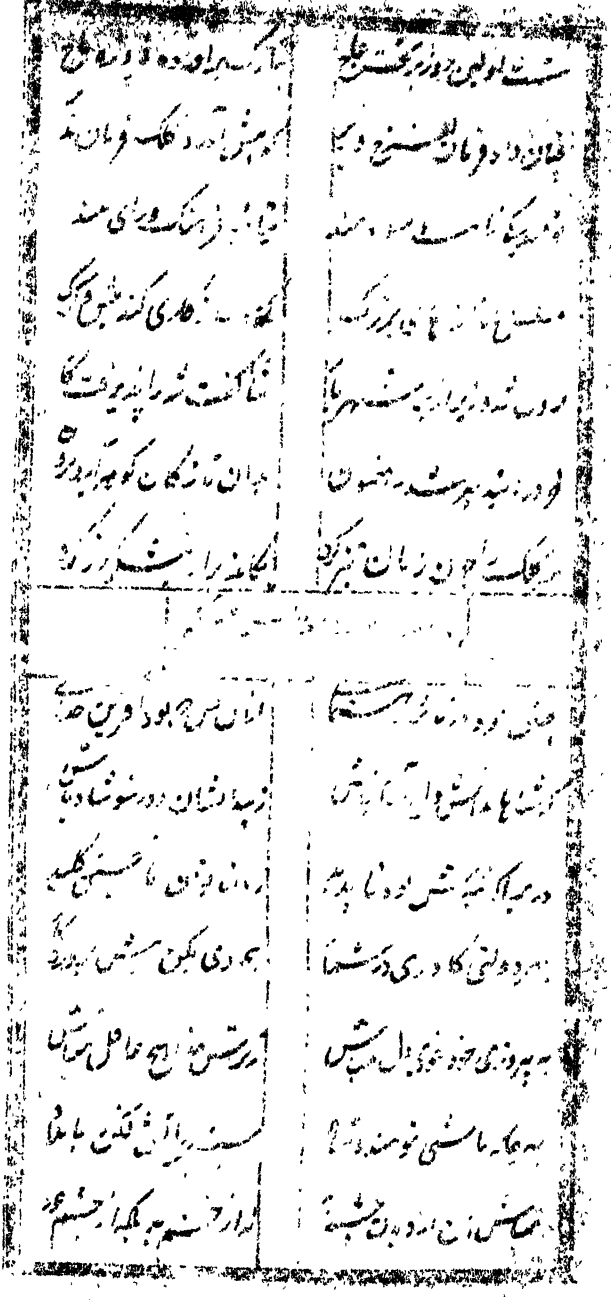

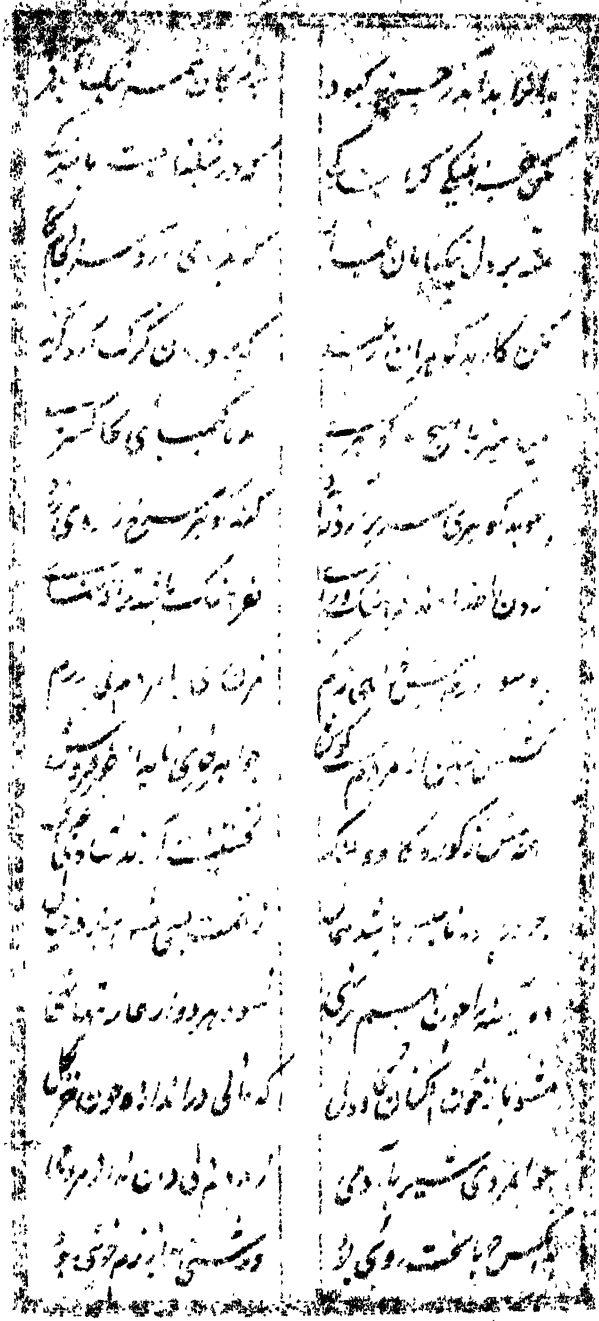

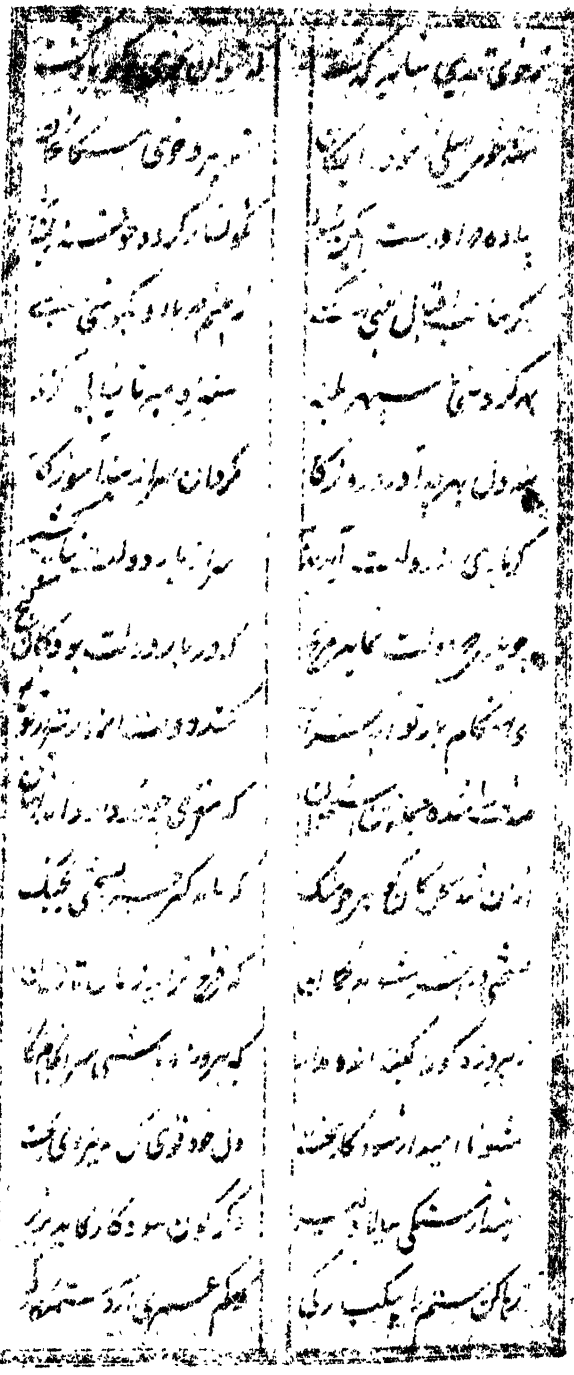

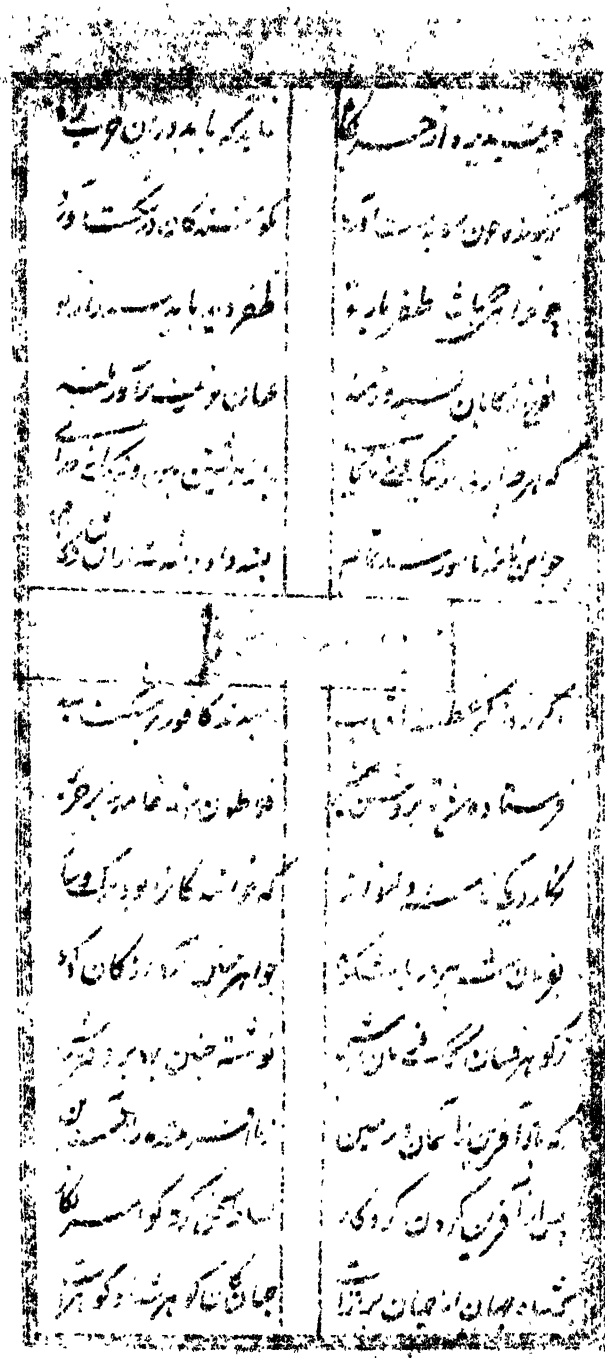

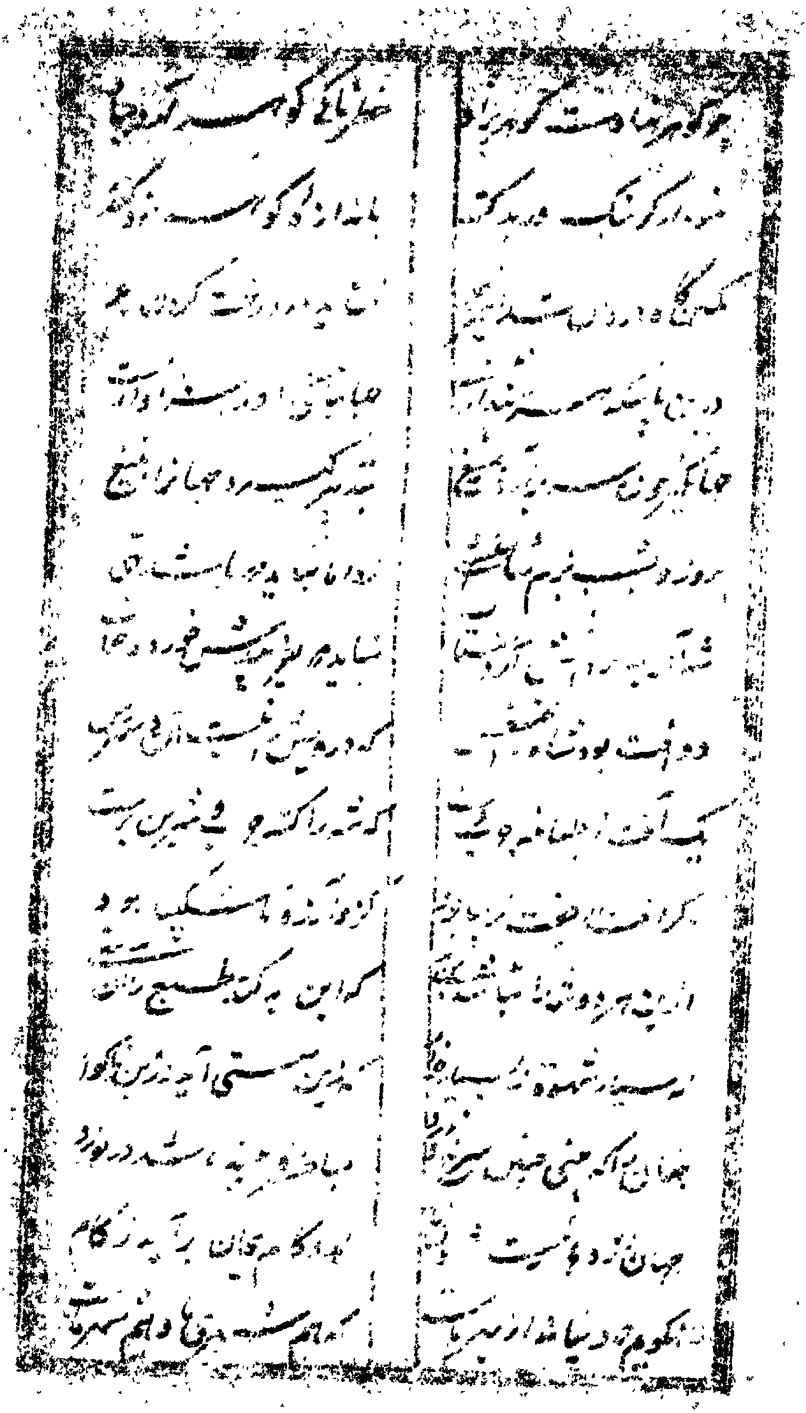

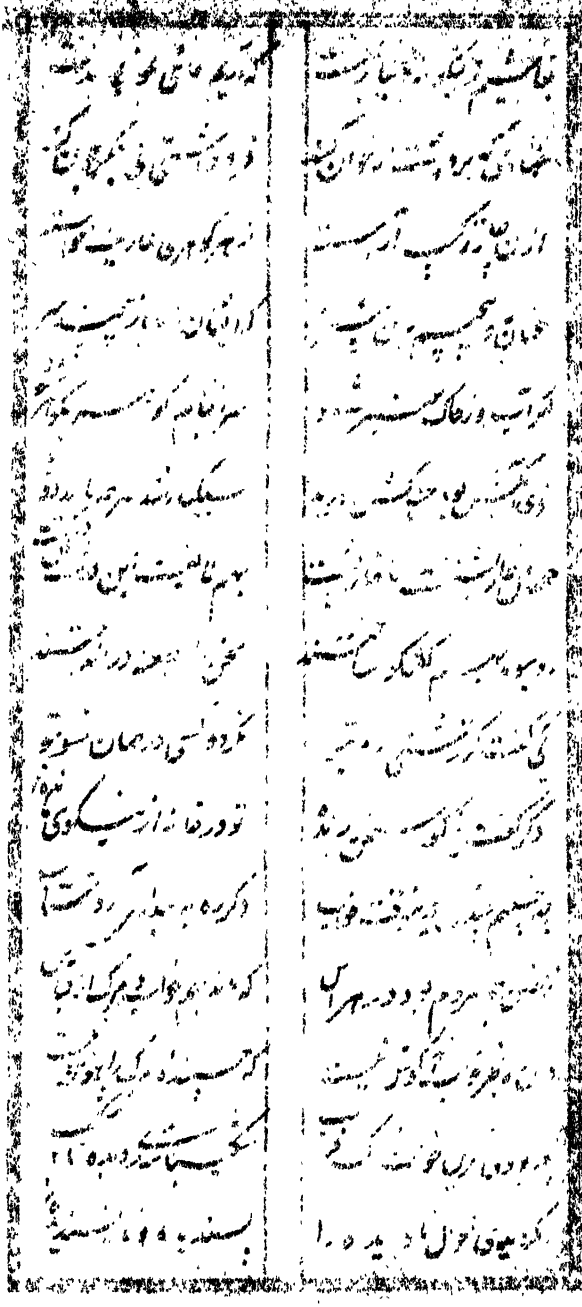

ازان سرسپرده در این عشق [illegible] — نیابی بر ستودت از ناسپاس

چو انداز یک شکم در بالش — گر اندیشه آید بهر سو عنان

نشستند [illegible] — رها چون شد [illegible] باز گشت

نشسته شد کاری جو [illegible] — فلک را آسیا [illegible]

نداند کسی [illegible] — هم [illegible] آتش آید پای

امیر هر دو ان [illegible] — نشسته [illegible]

سلامت در [illegible] — گر این [illegible]

چو با [illegible] — لطیفه [illegible]

سر انجام هر بار کوشش [illegible] — بجز خود [illegible]

بدید ار در آنکس [illegible] جان [illegible] — [illegible]

کسی [illegible] خویش [illegible] — [illegible]

[illegible] صد بیت [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

زرانکه چرا او [illegible] بزرگ — خورد [illegible]

جهان آنکسی است که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بگو که و

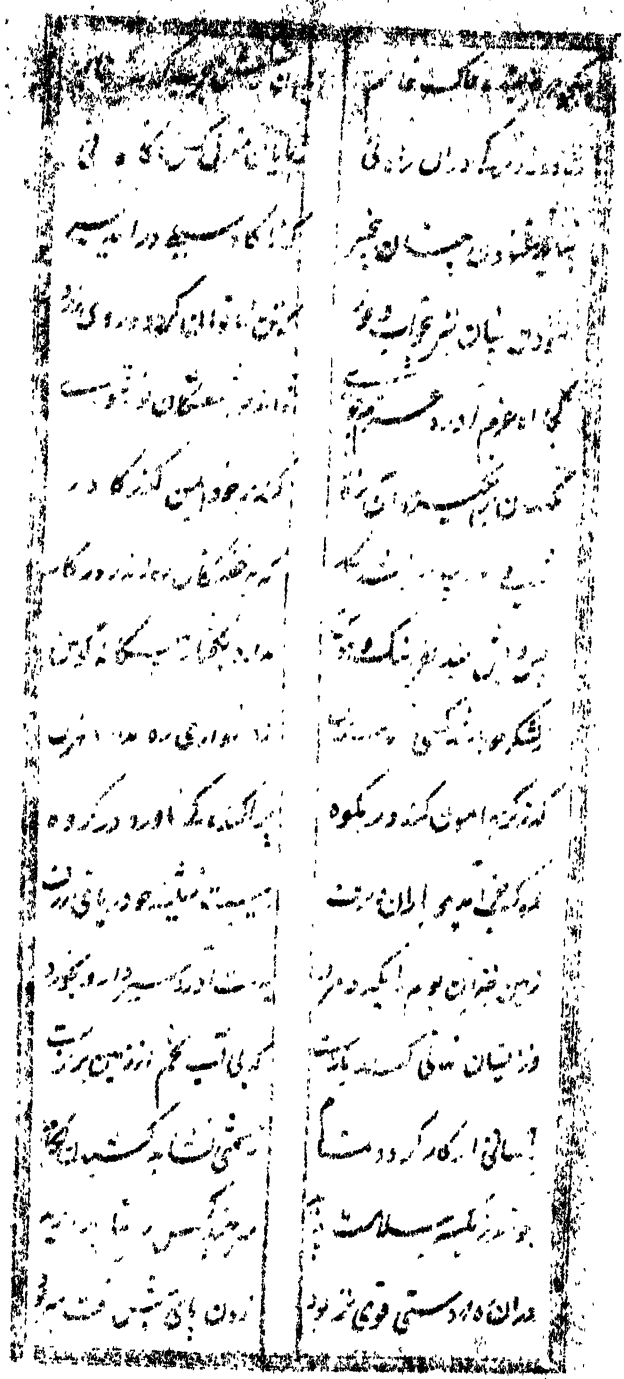

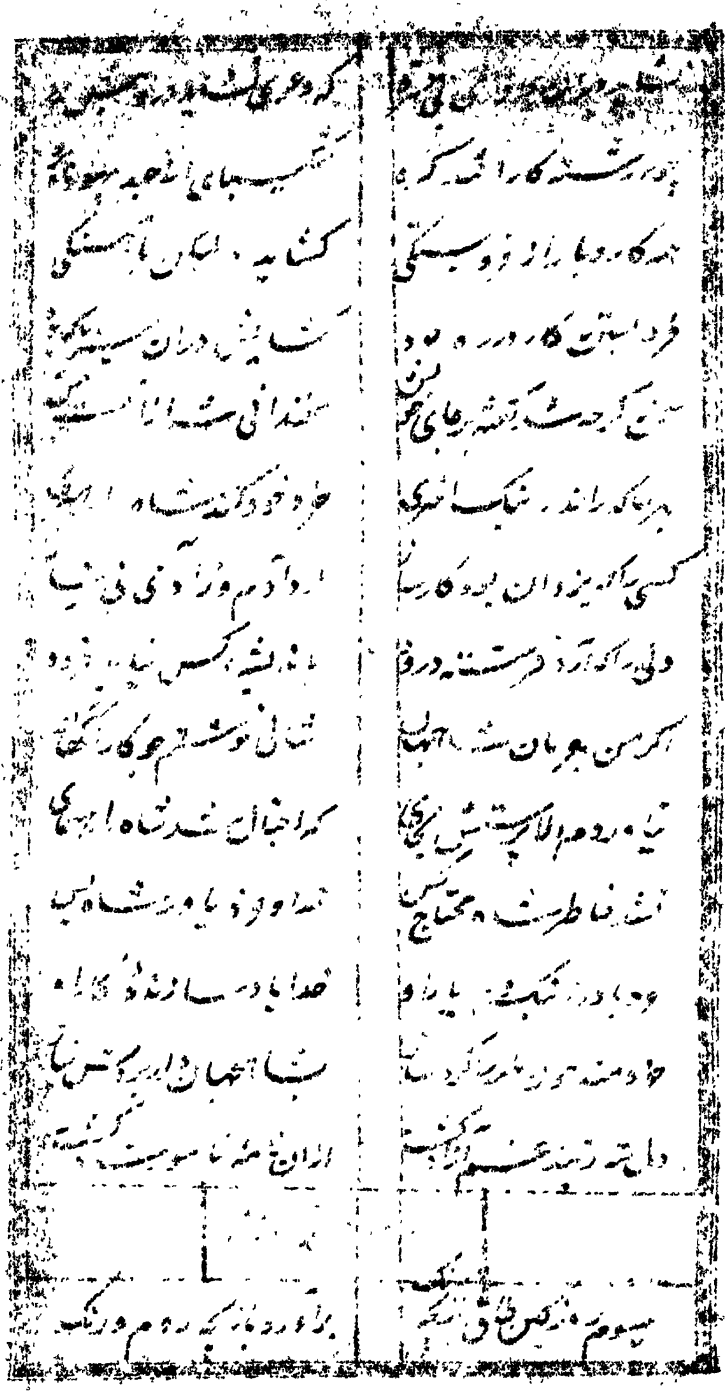

نسخه‌ط

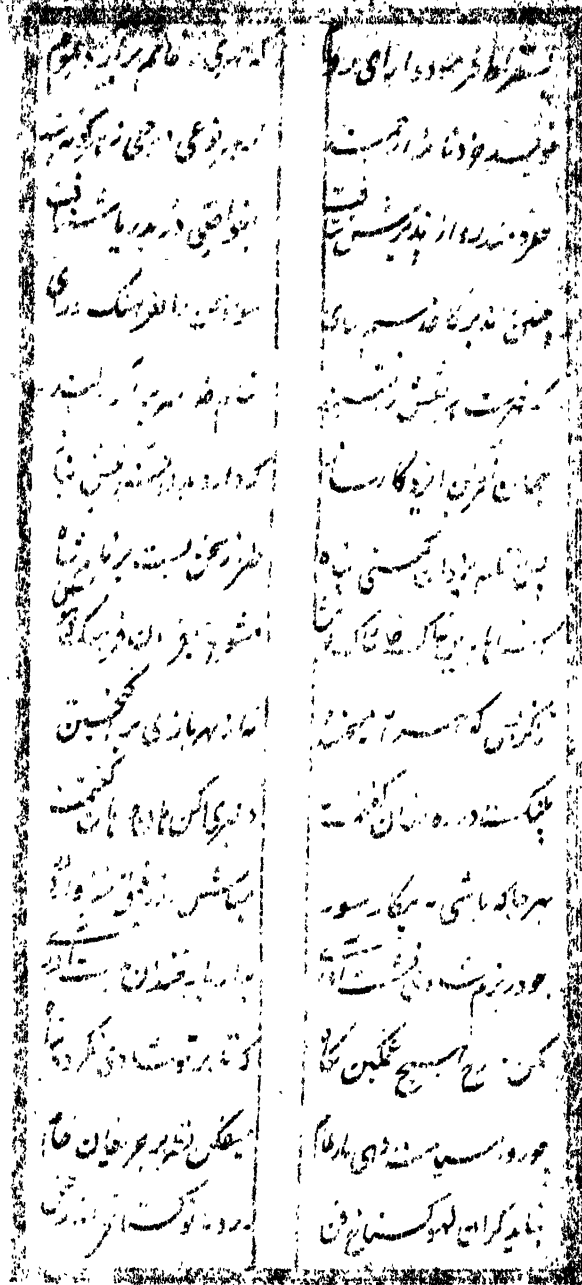

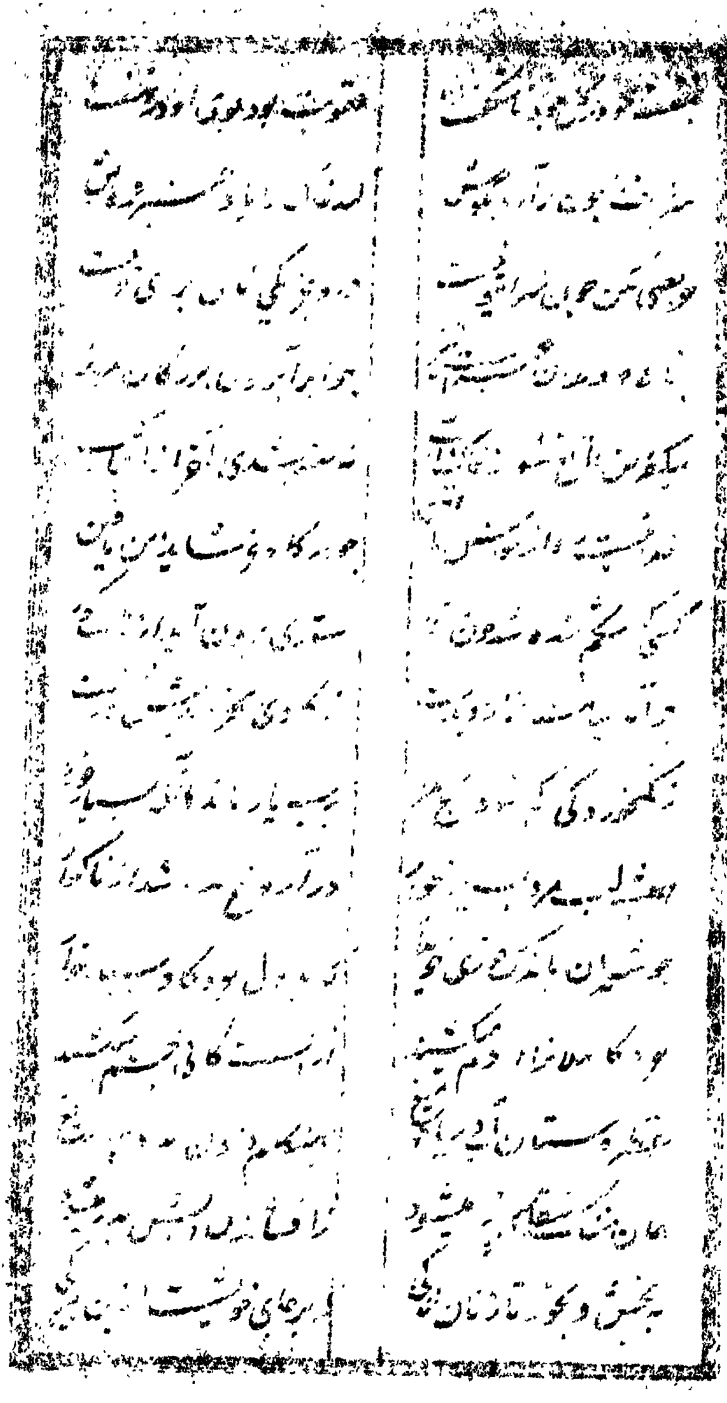

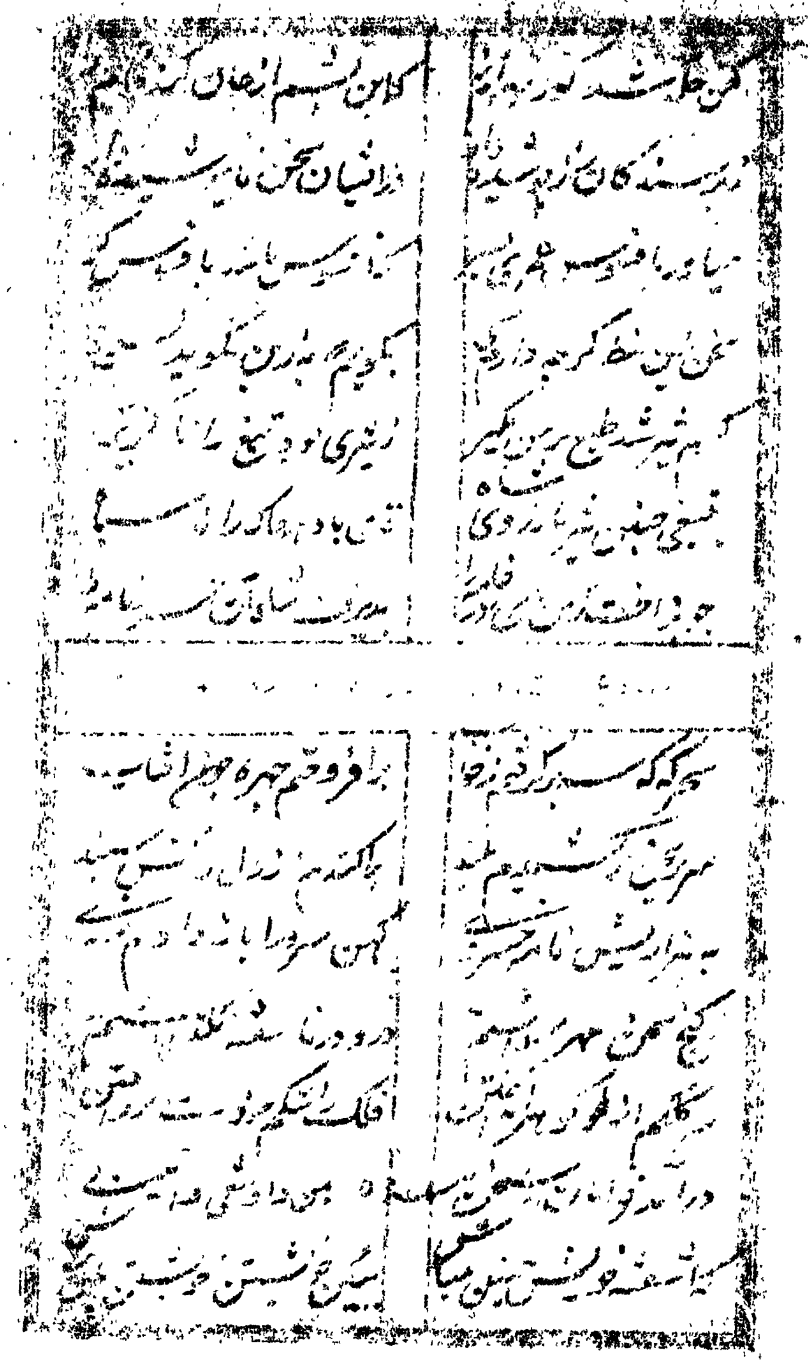

نظر کنید

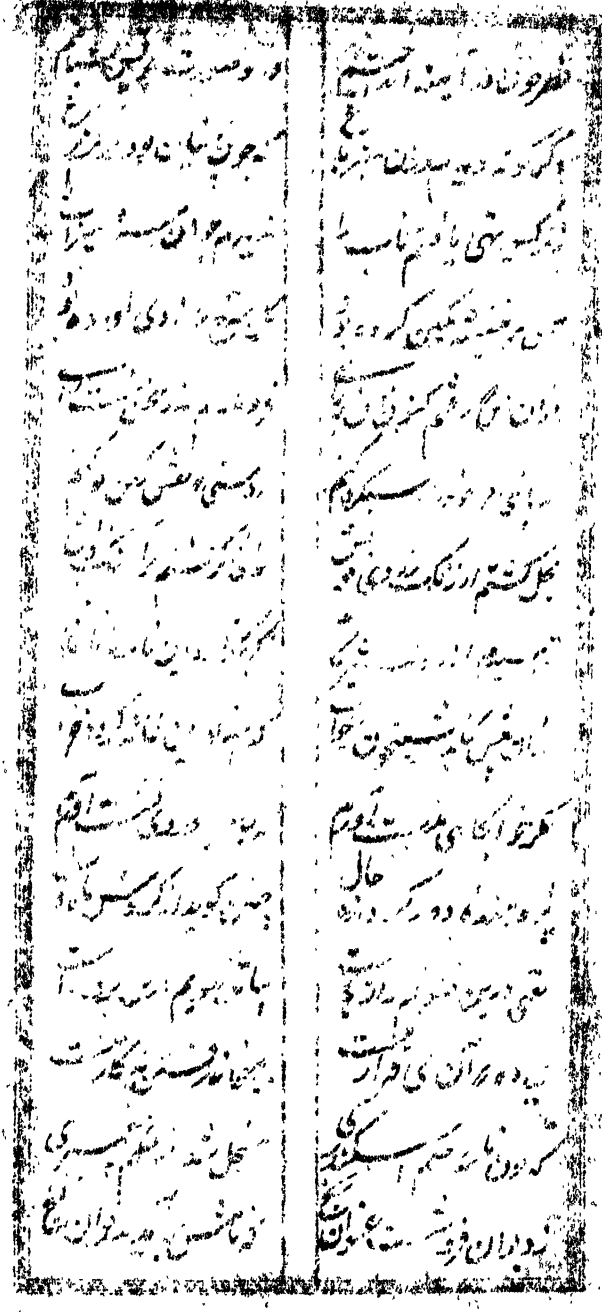

بفرمود تا خسرو و قیصر | فرستاده با نام اسکندری

ز دانش چو گنجینهٔ دربسته | که بود او دانا و با داد و سیر

بیندازد و با شاه و مهر نشان | چنین گفت با ما پیمبر نشان

که من نیز قیصر به یک شاه داد | چنان گفت که گوشید با دانش شما

به سر وا رسانید کاین تیمار | اگر چه ز در دشمنی مهر با در شما

بپیوندد او دوده دین رهنما | که با او ز قربان بر [illegible]

بفرمان او گو که قیصر [illegible] | که فرمان بری بهر فرمان [illegible]

صد و بی همراه [illegible] | بسر [illegible]

بگیر [illegible] | [illegible]

[illegible] | اندر تو چهره یا کشتی [illegible]

بگیرد آمد خیال [illegible] | [illegible] یافت [illegible]

چنان گفت خسرو دران داوری | اگر در زبانت تعذر آوری

سخن چون بسی پیر و بر دو نشست | [illegible] با ما در آن [illegible]

ز خورشید تابنده [illegible] | [illegible] کرد [illegible] سالم

ز رشک [illegible] | [illegible]

کزین کند

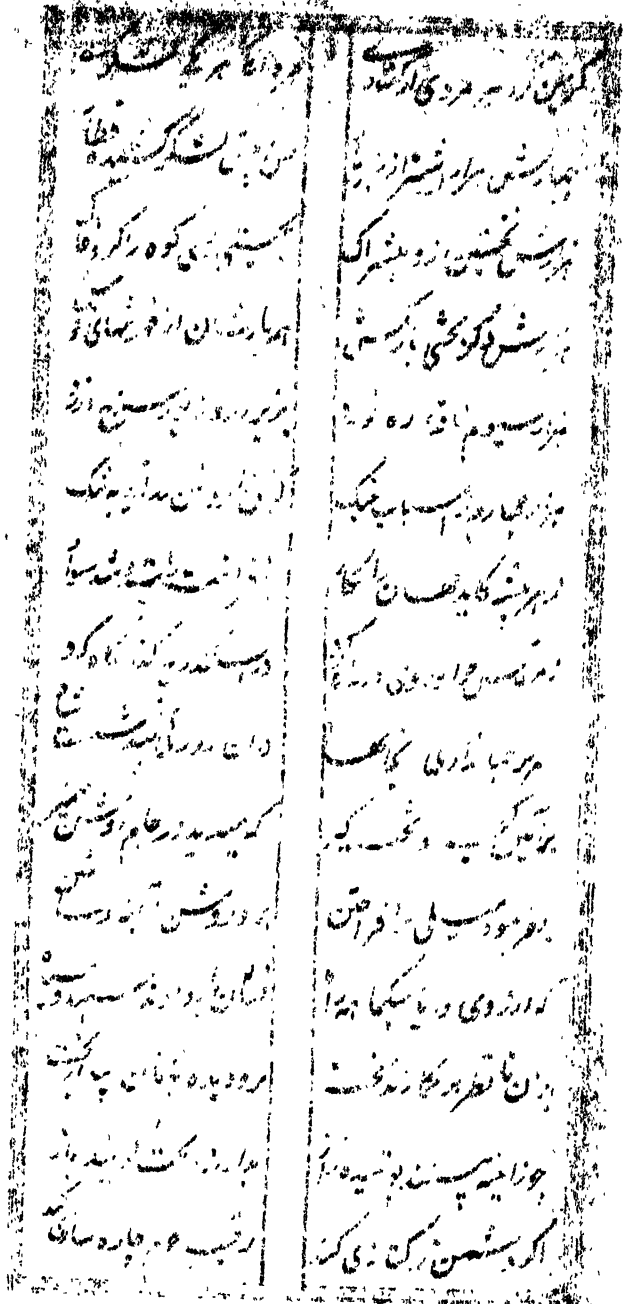

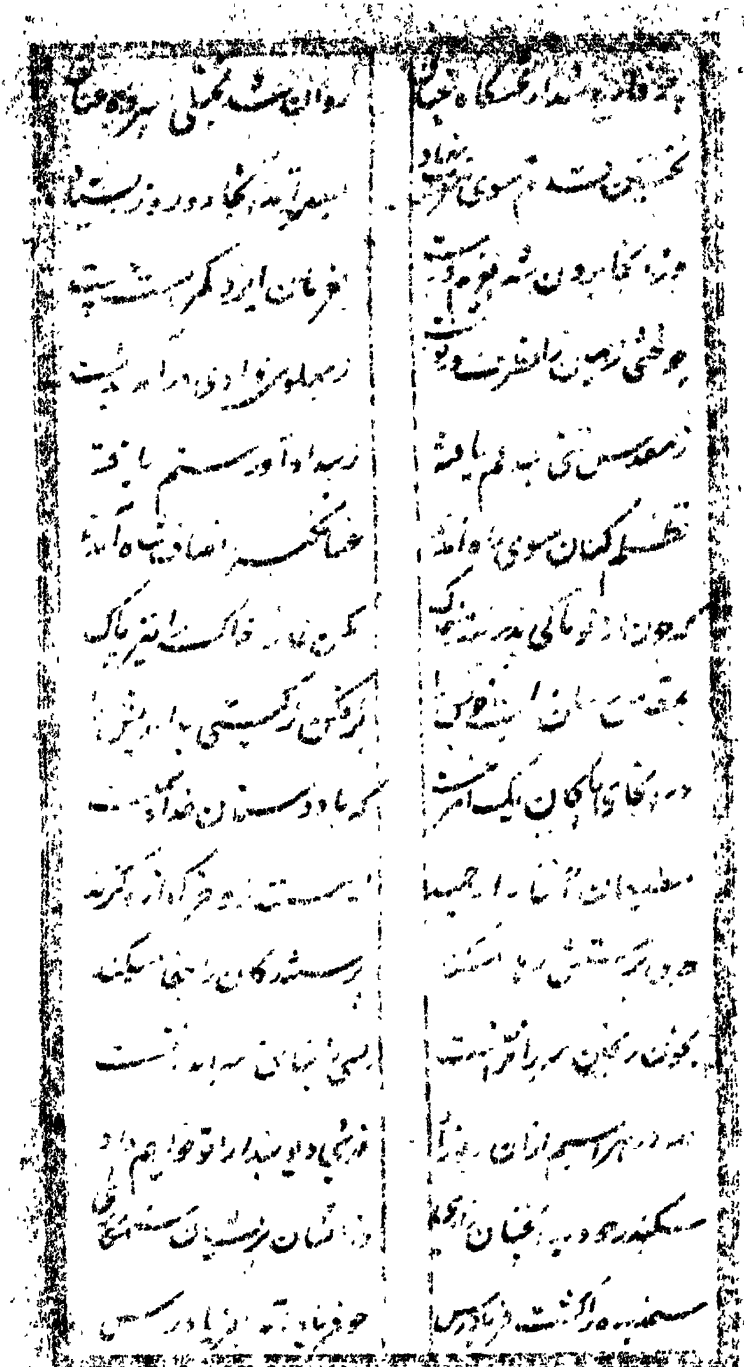

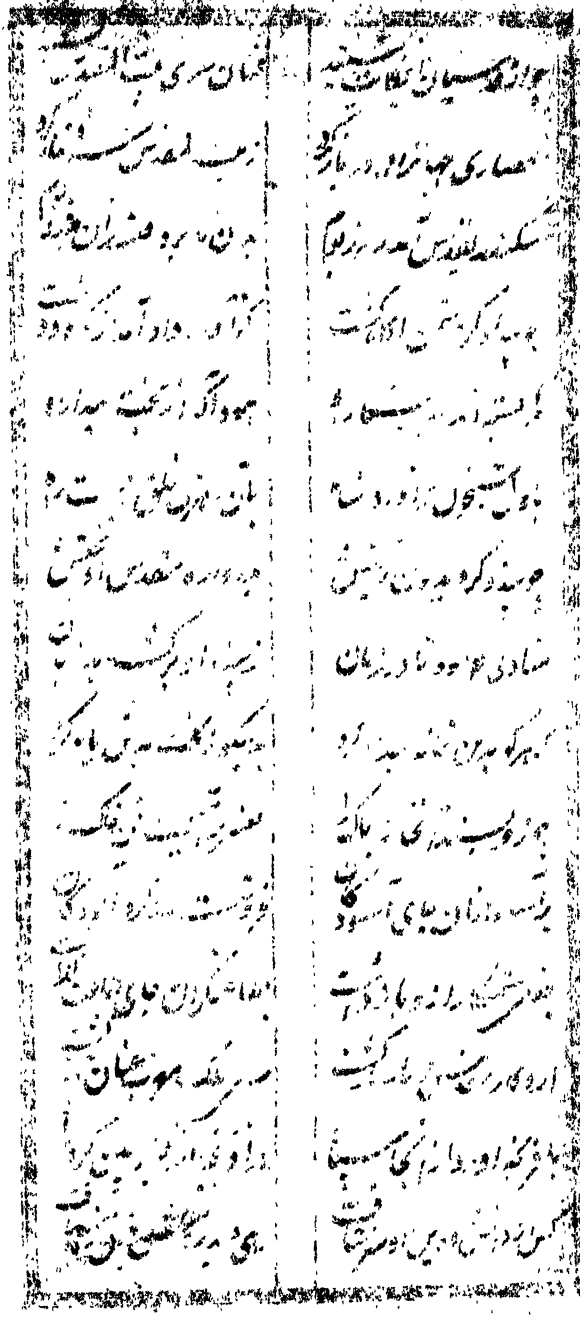

چو آموخت در هر کی دانش
همه طاعت کردگار جهان

بدین دفتر بدان لشکر گزینند
معالم کشایی علم برگزینند

متحمل میراند بر کوه و دریا
کجا سبزه دیدند آنجا نچرند

چو از ماندگی گشت برداشتند
دگر بار هشتند غوم رمه

نمودار سیمابی بدر بیاست
بر خفتند زورق در دریای آب

بر آورد صیدی در دریا بدست
نخواهند بیرون ز دریا بدست

نه زانسو فرود آمد بیشه
نخاید بر سبزه با جانوران

بخوردند هر یک دو جرعه آبی
بران نخوت بیشند بیرون ز حد

بسی هم بیشه ایشان جانور
نه ایشان را دیدی نه چشم شکار

دو روز اندر ایشان نیاسودند
وز آن کوه بر کوه دیگر شدند

سر انجام بر بیشه ساده رسید
نشیب همین بیشه را نام بود

سپاهی از آن بیشه خرسند بود
که نخجیر بسیار بگرفت زور

بدان تا نیوبم از کسی ناخنی
زمین را بدندان نکندی کسی

همانا که مرجان ترکیب خاک
ز ترکیب گوهر نکردند پاک

بدین گونه دران بادیه تاختند
از آن پس بر آهم رحمت برداشتند

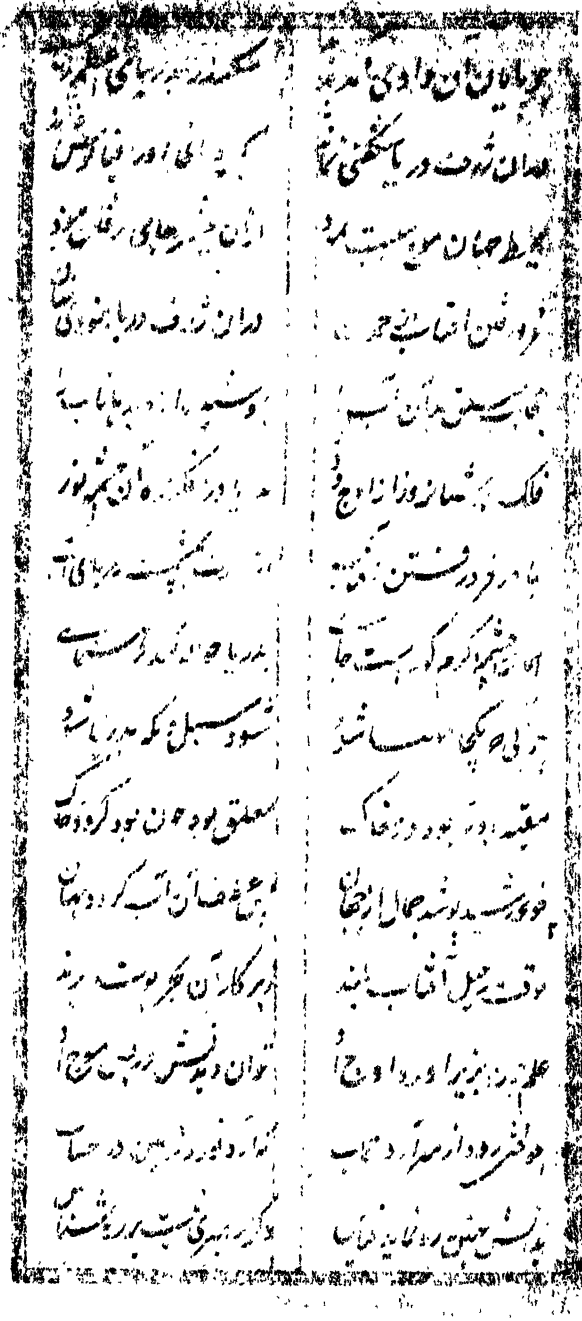

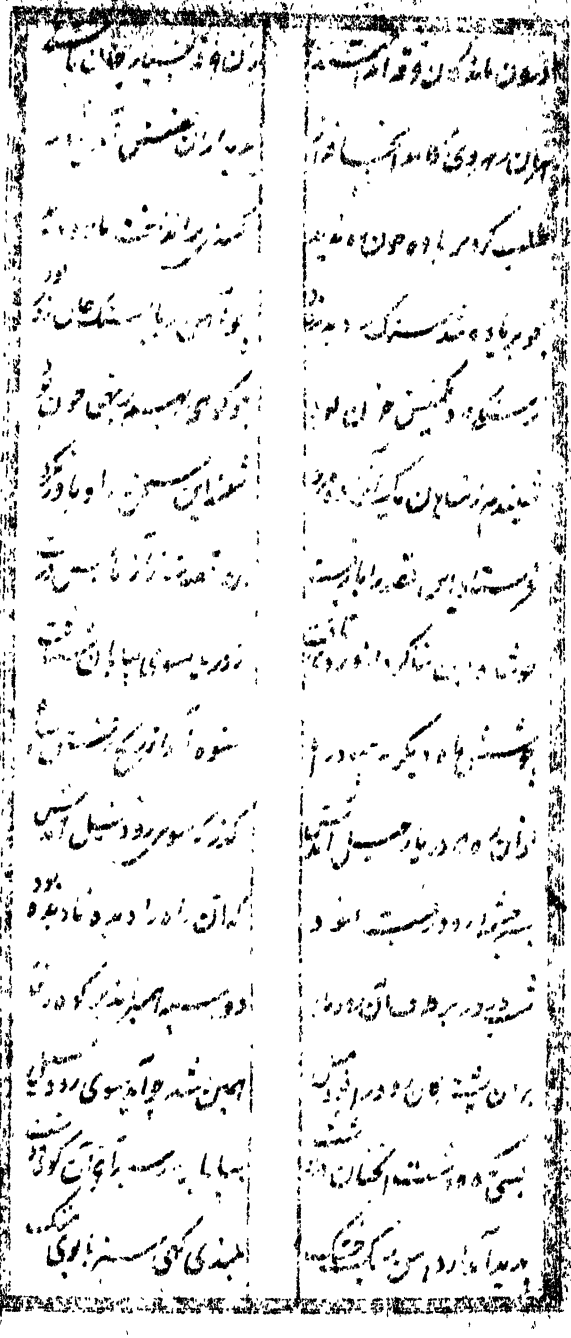

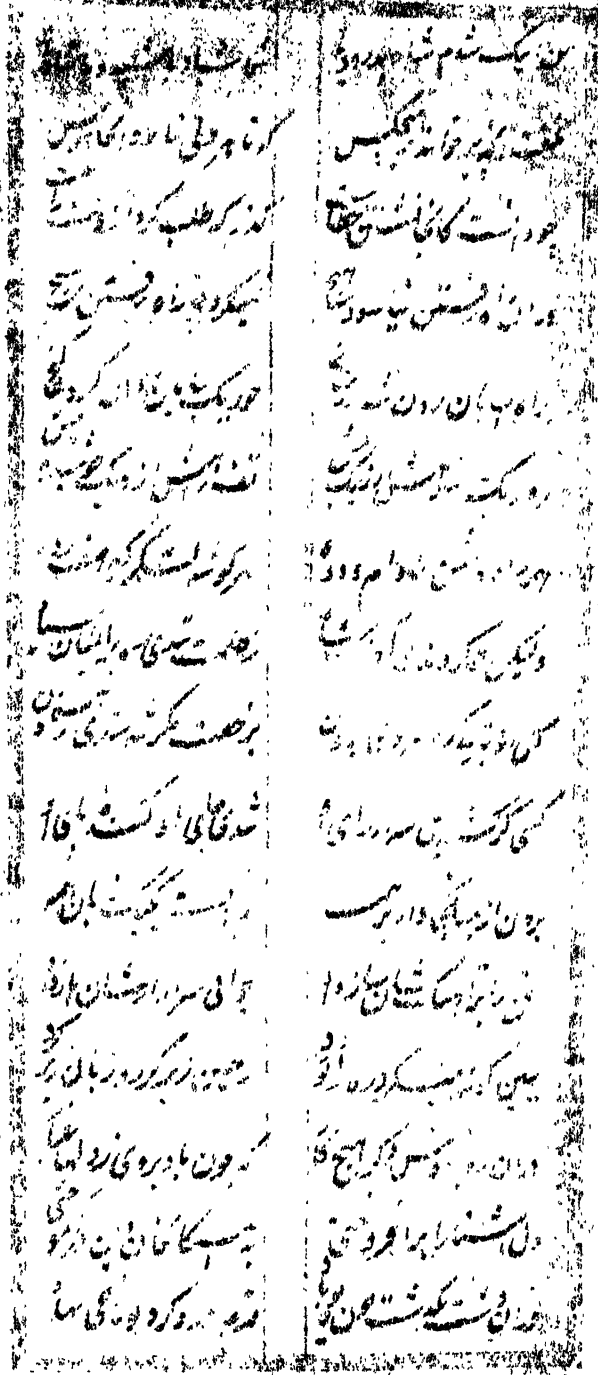

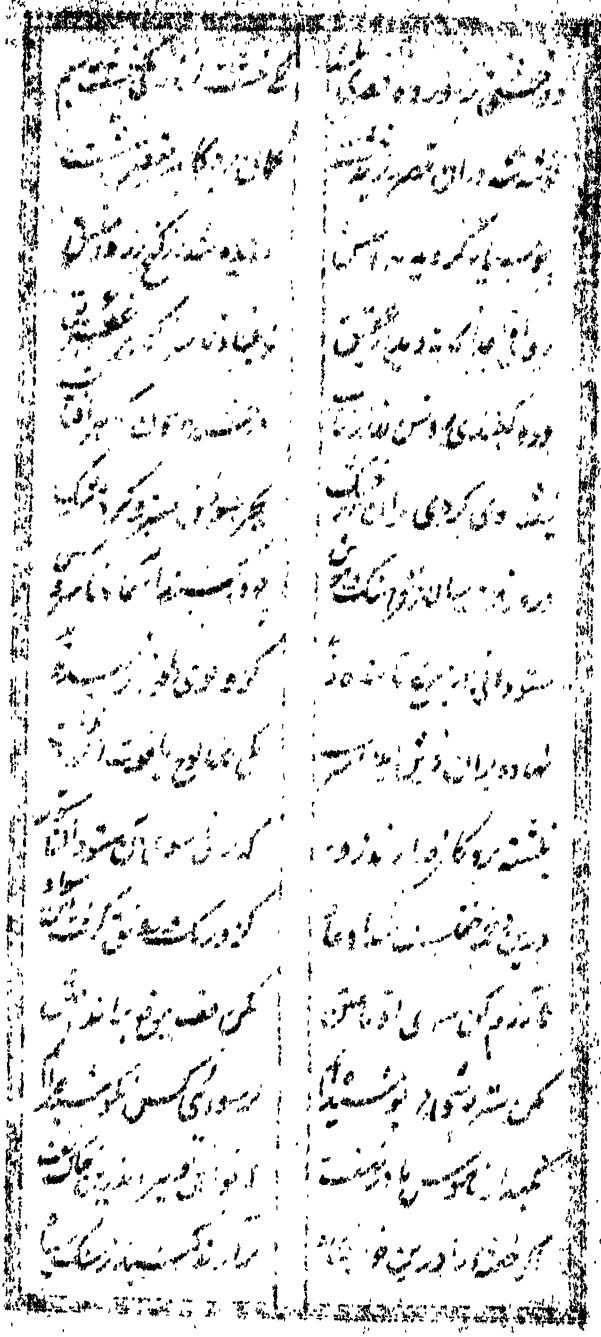

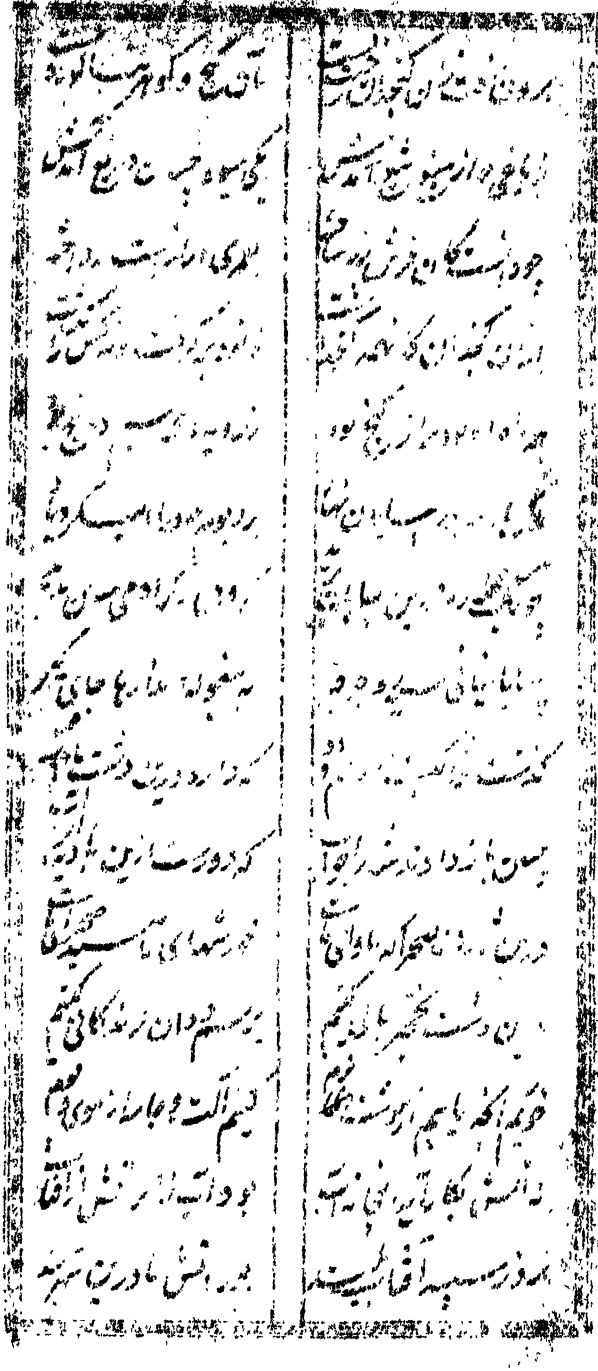

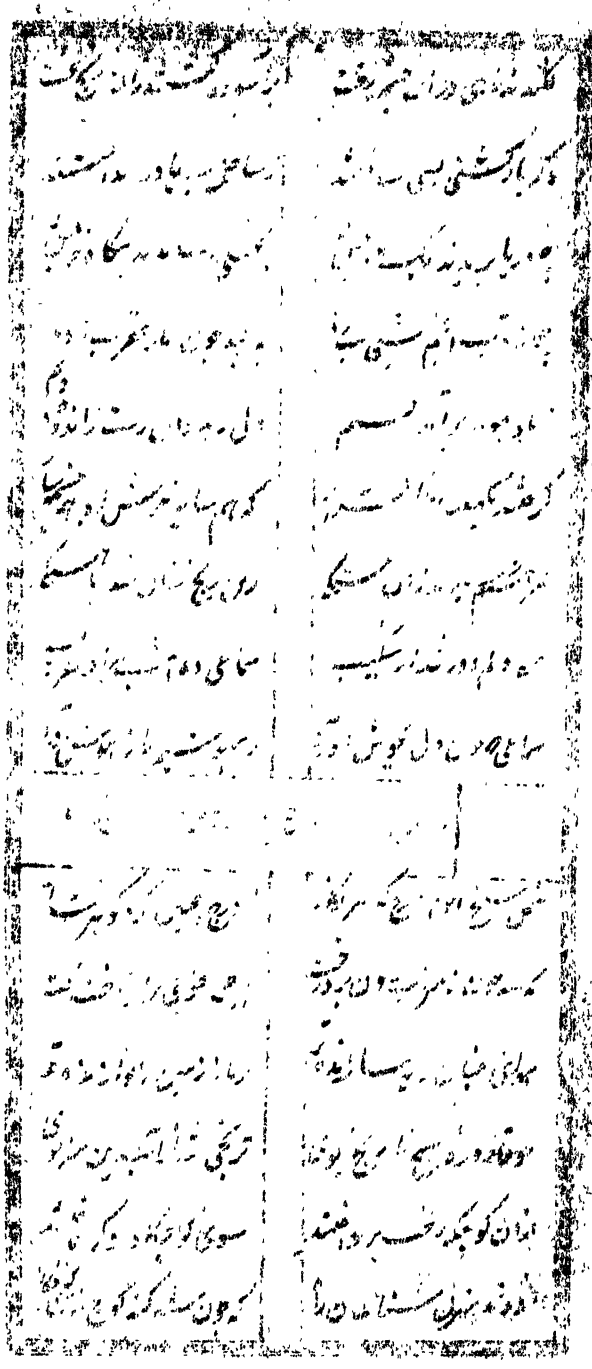

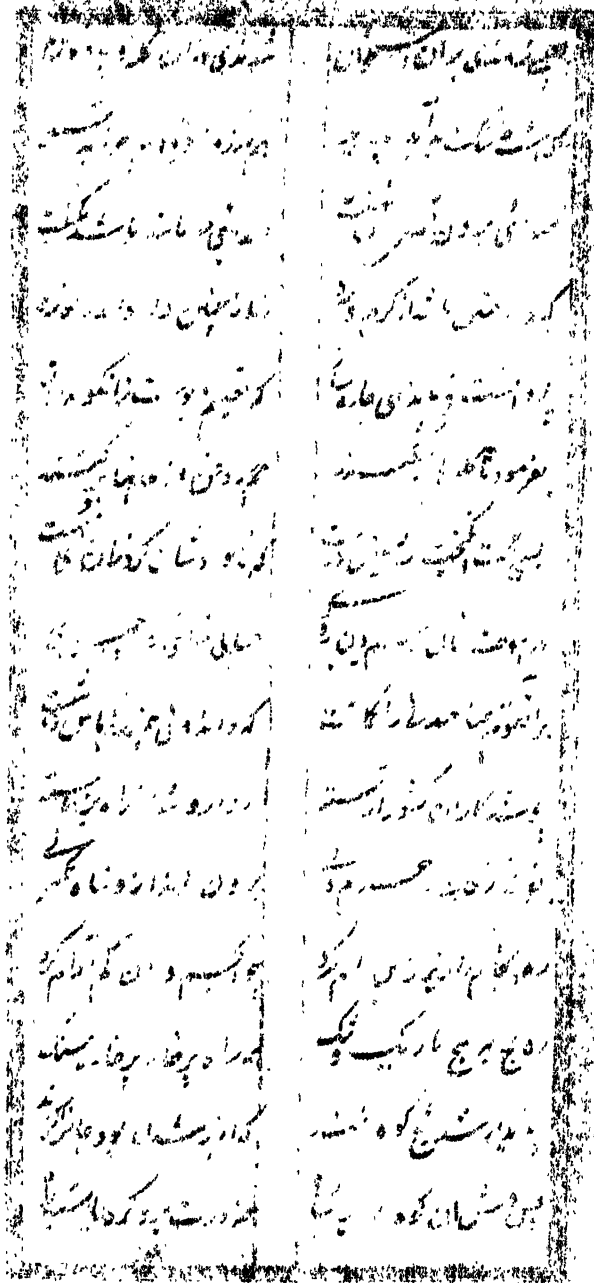

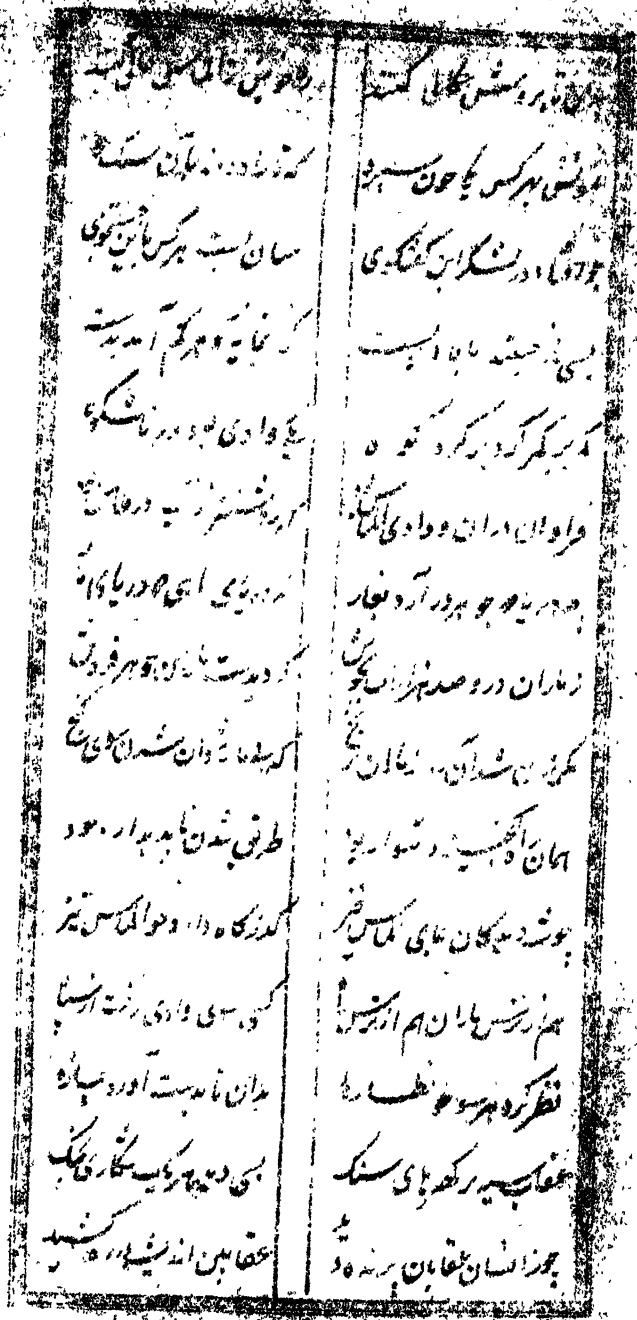

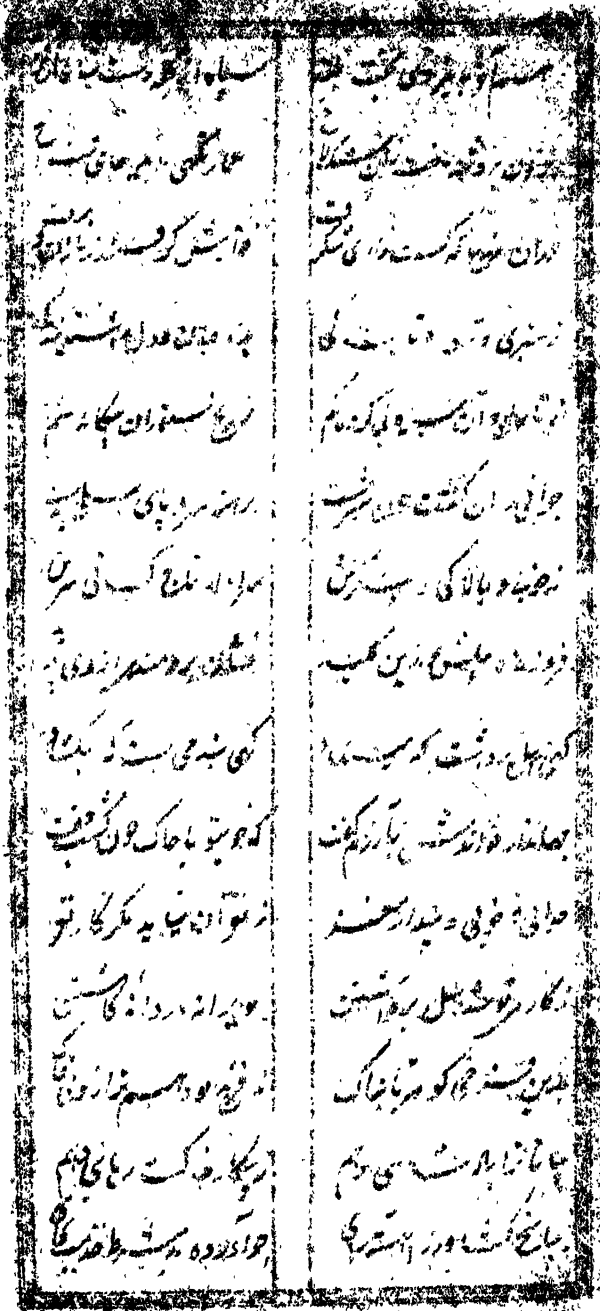

230

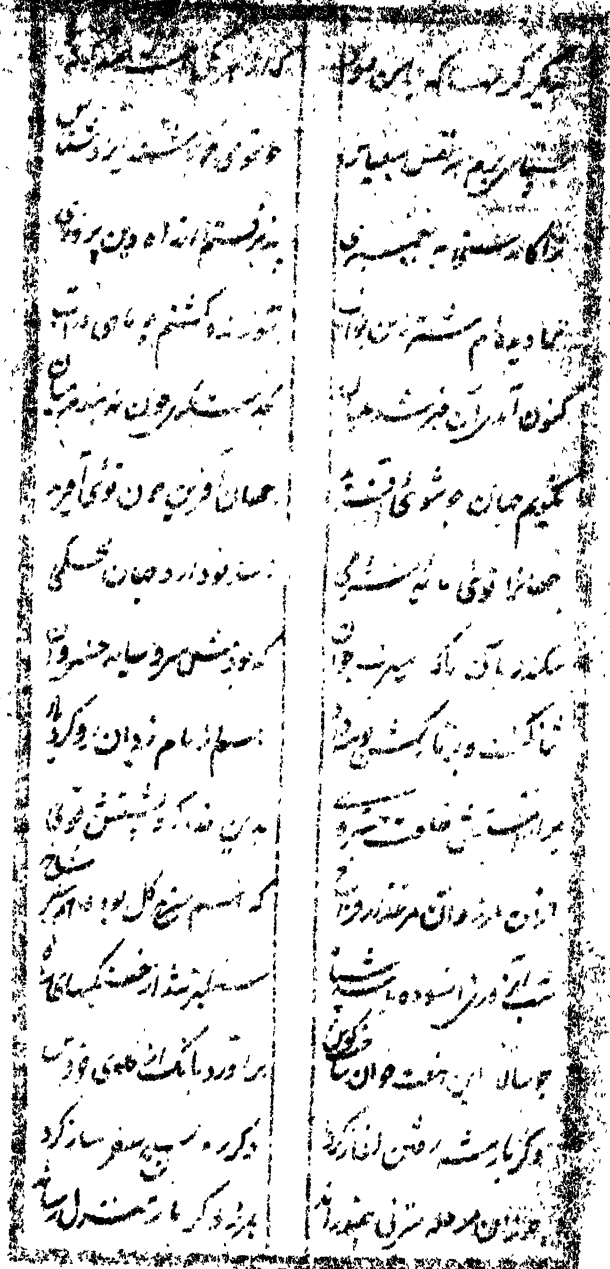

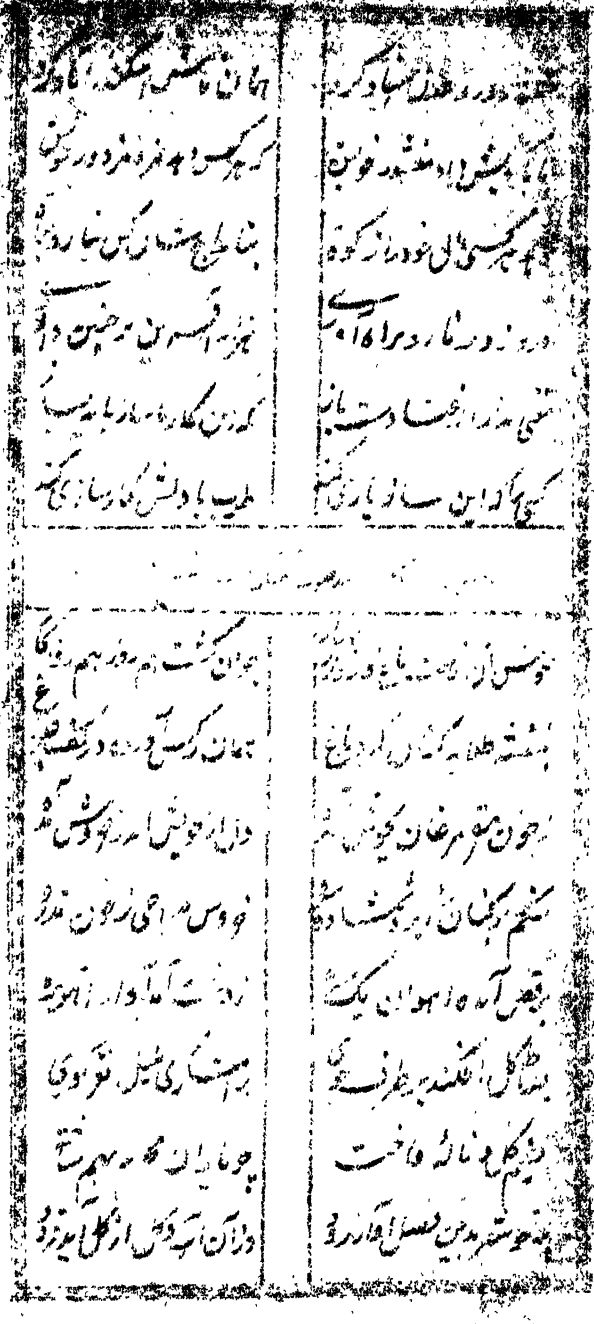

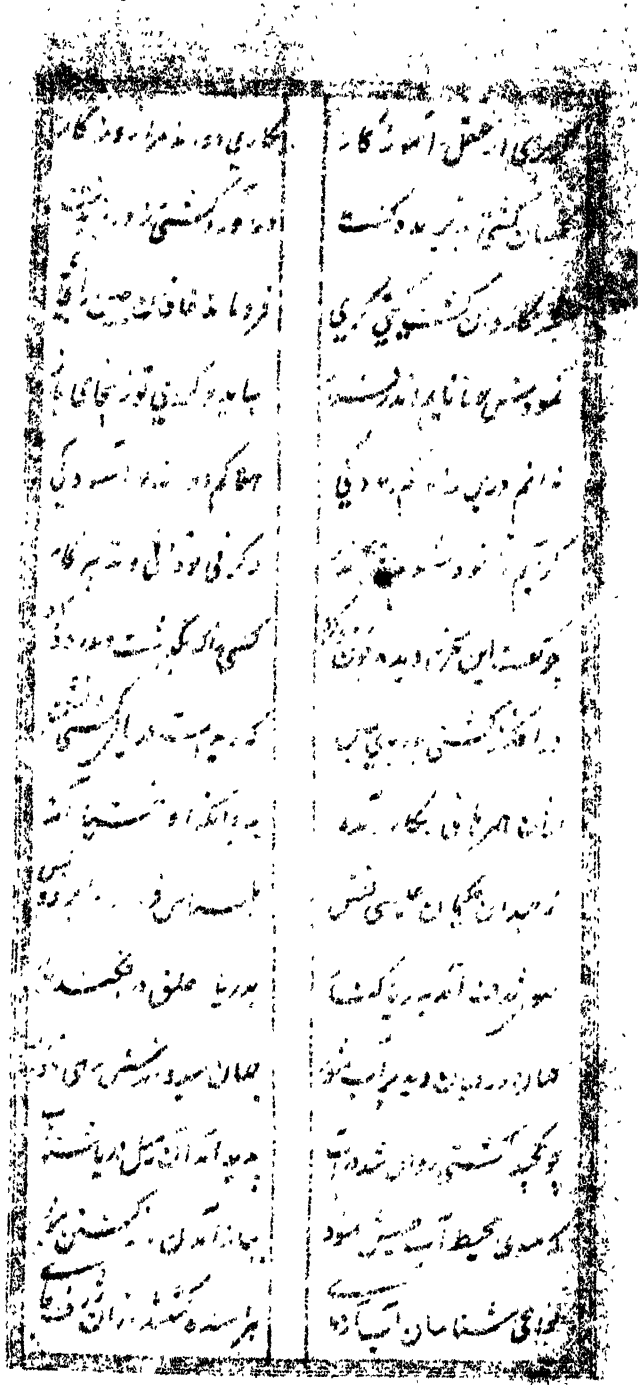

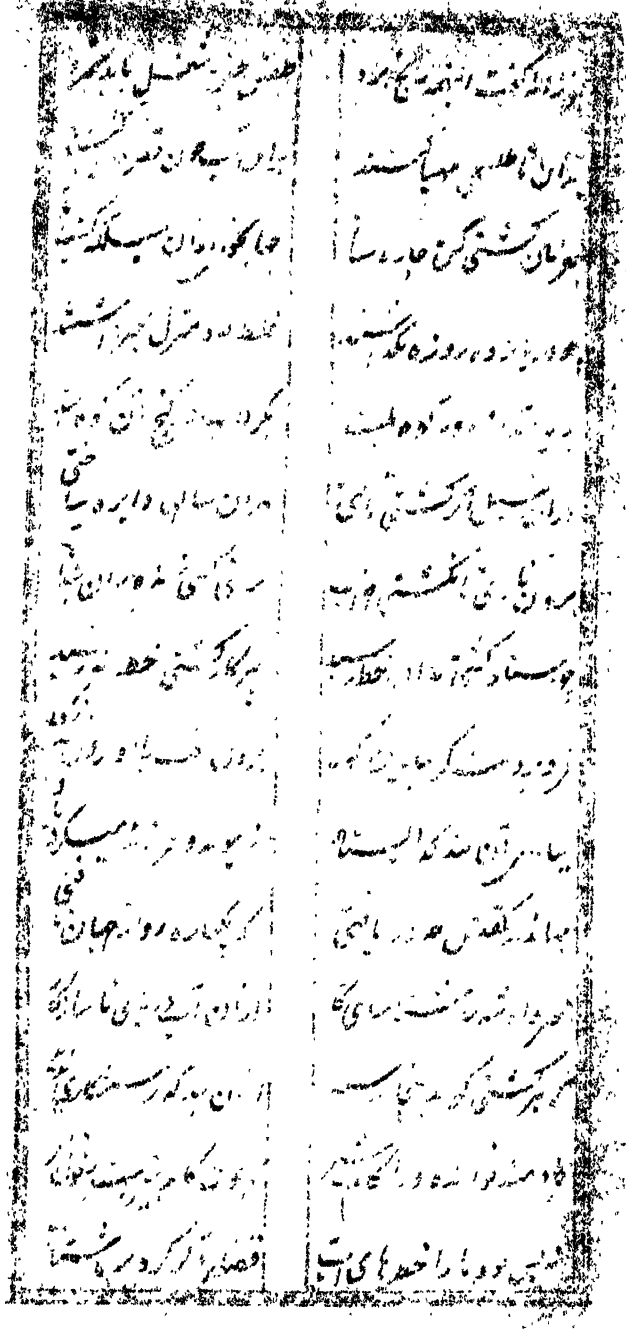

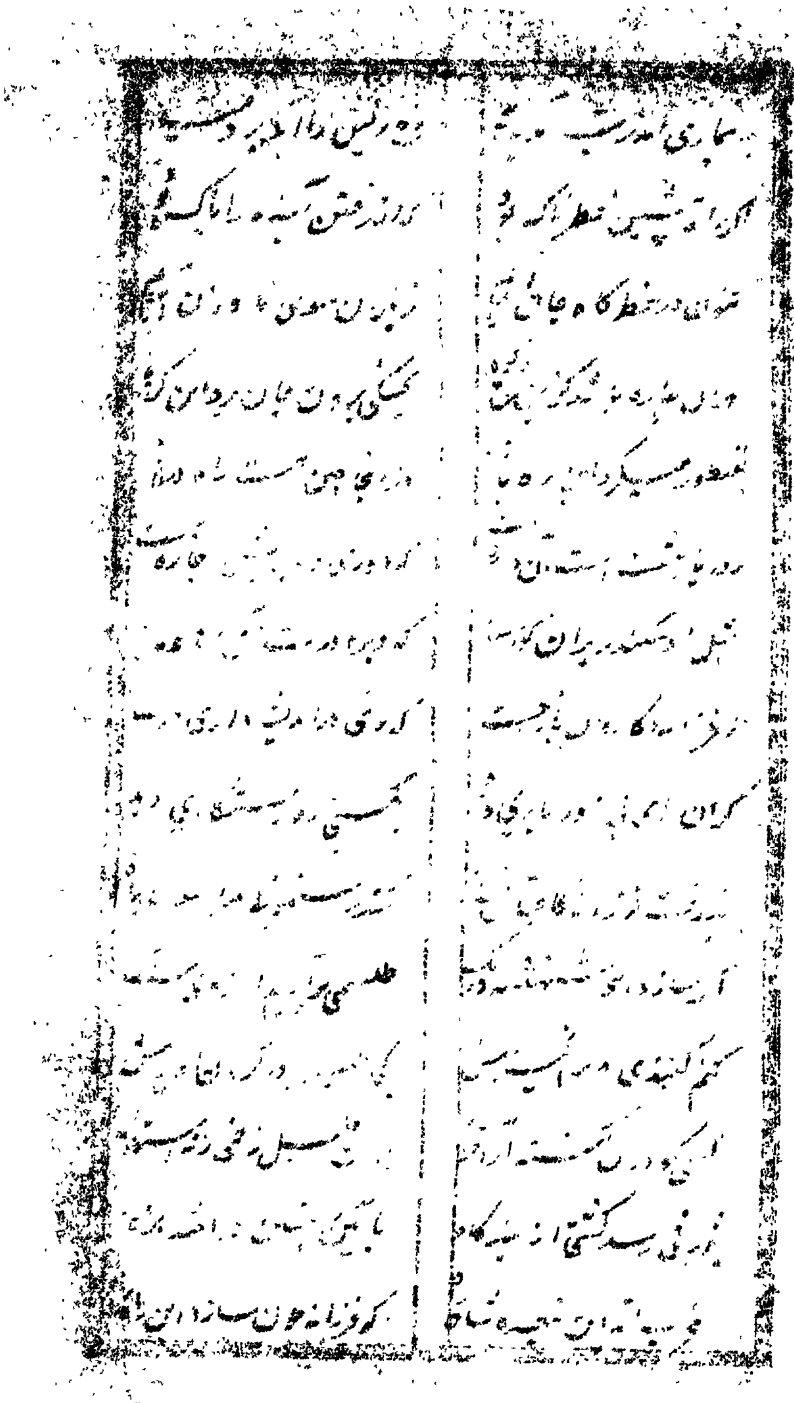

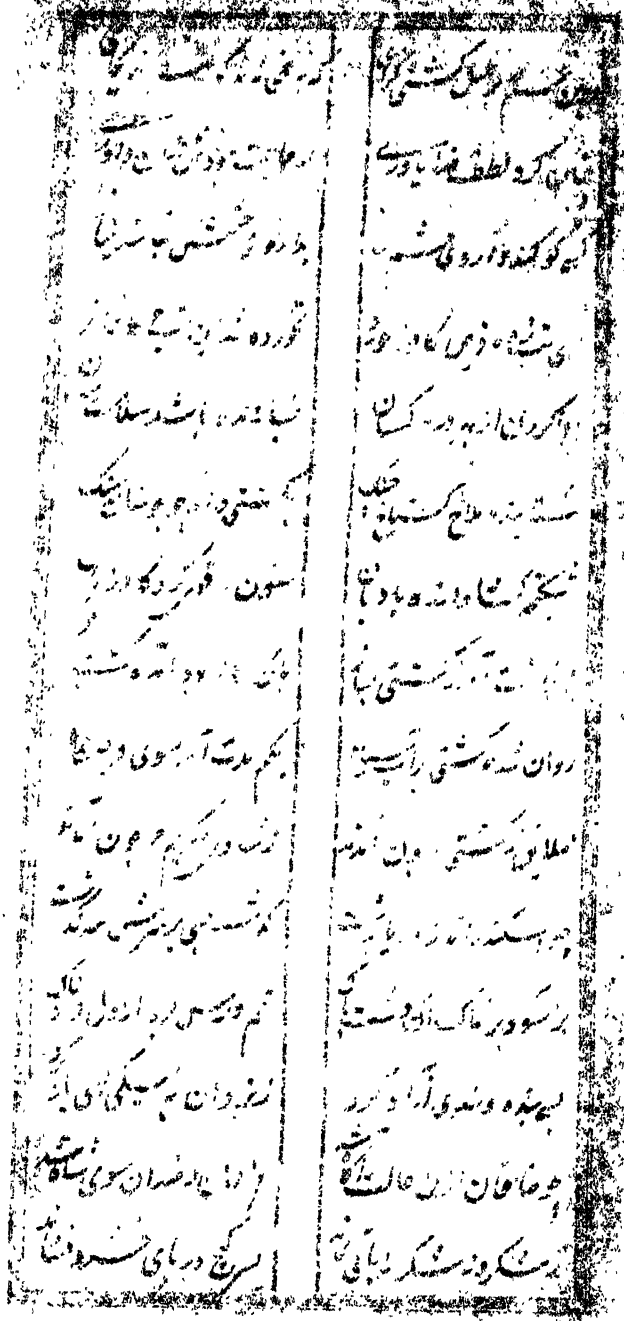

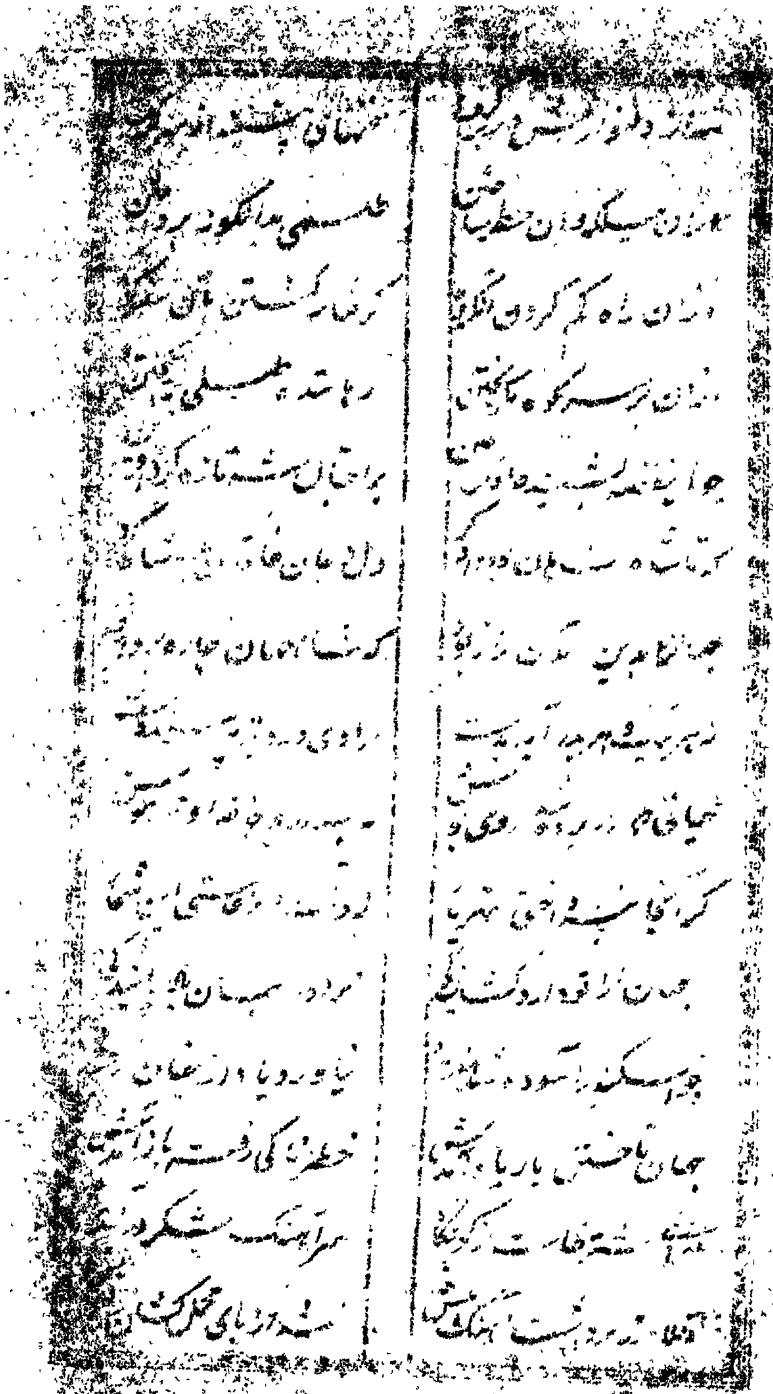

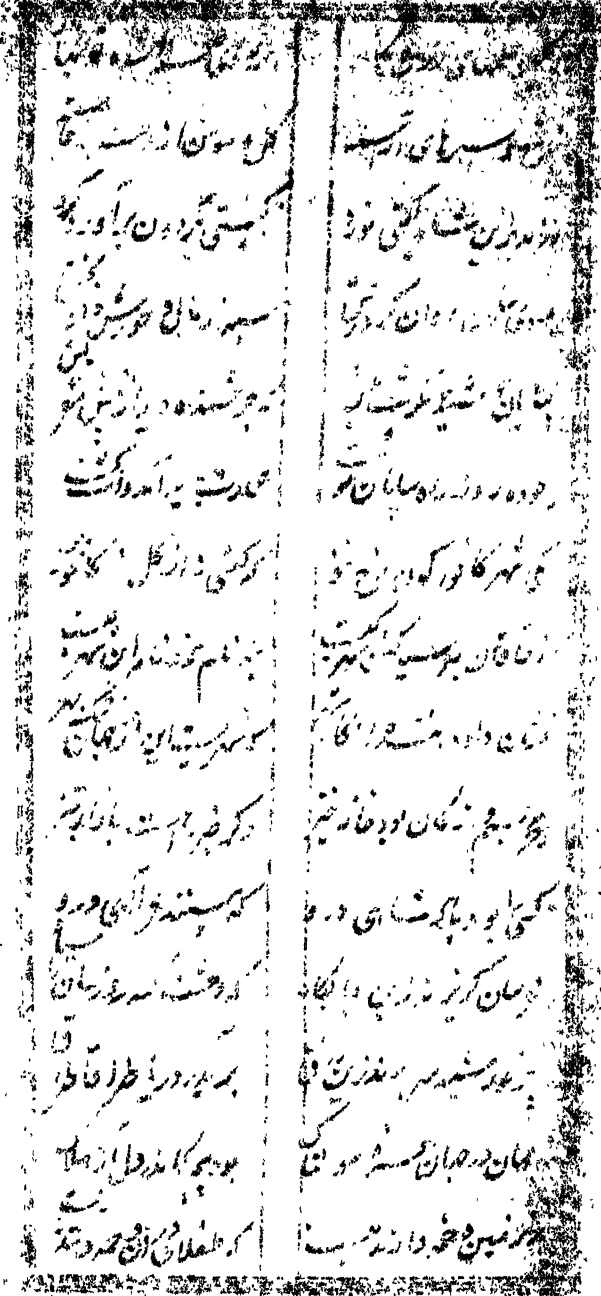

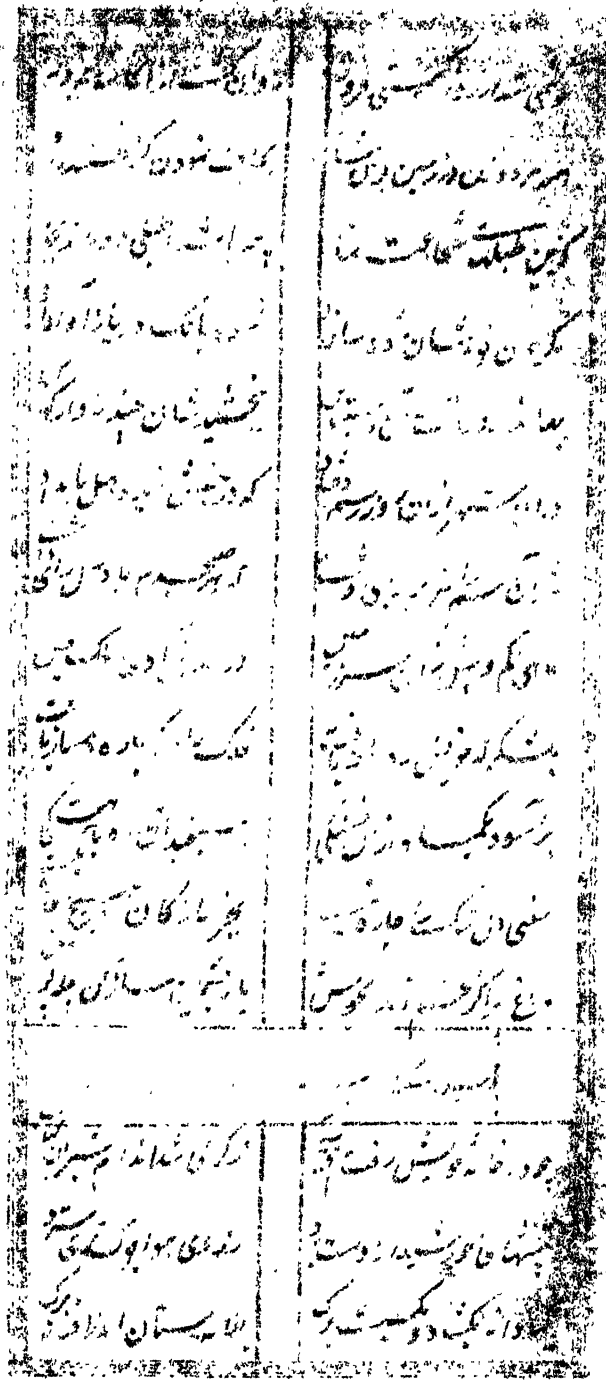

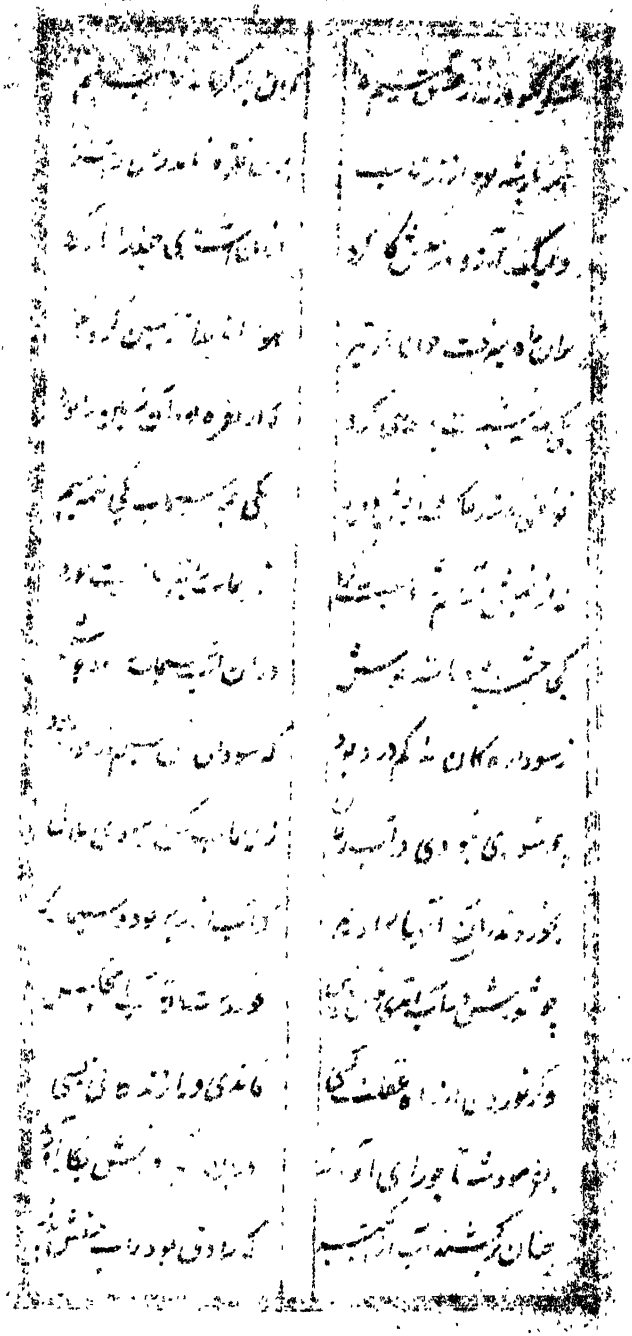

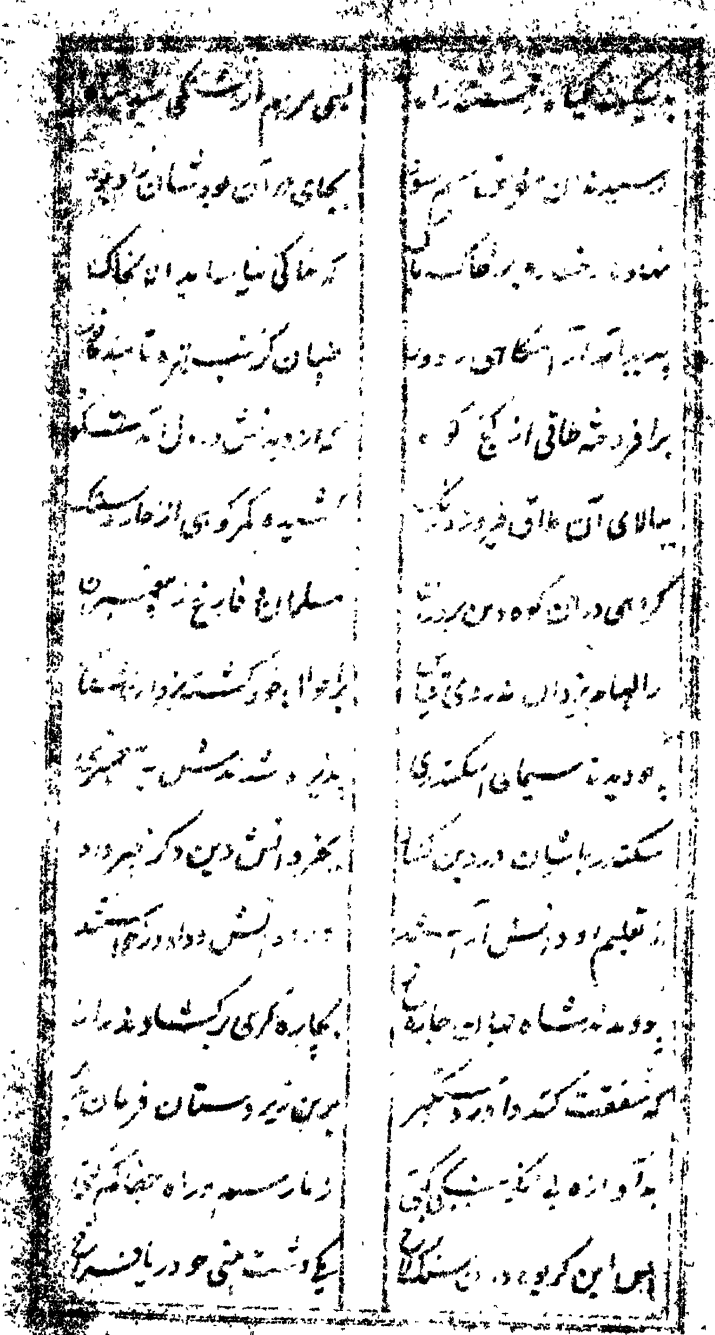

کهر

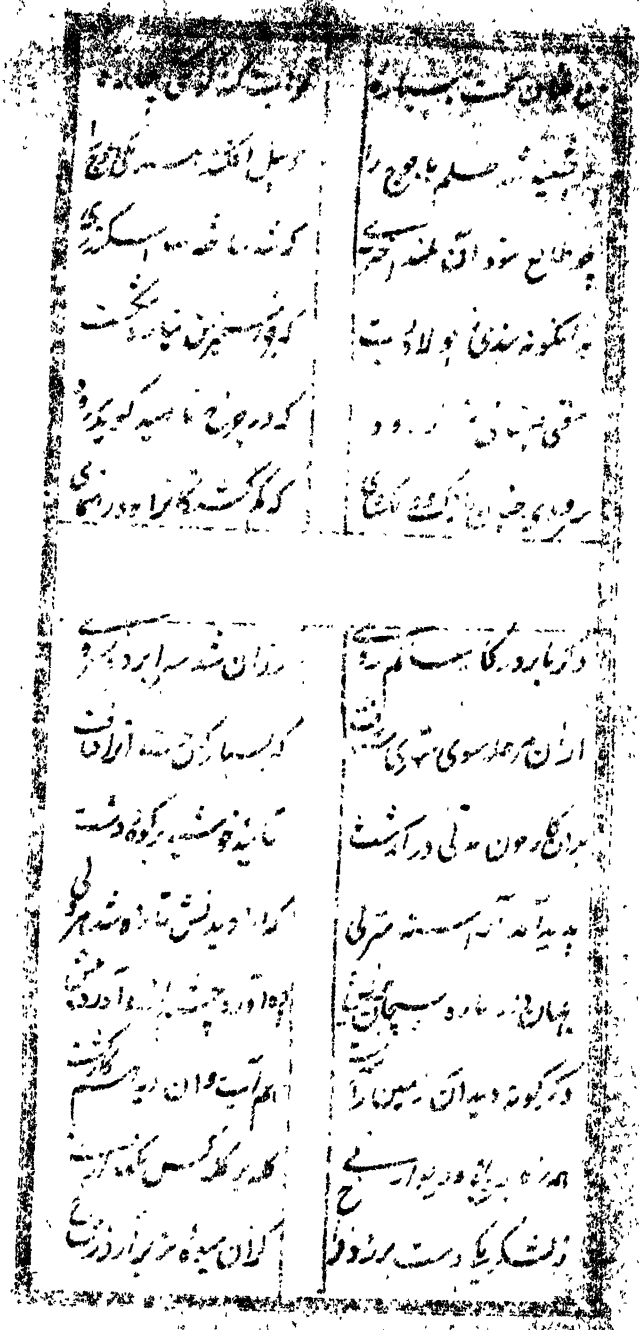

همان ما خنان نیست در باغ کس
همه کشته بر کرده و صحرا لله
چگونه است این جا حفاظی کجاست
بدیدار آن سرو بر دوگانه
که انگشت بر وقت افسوس خا
خدایا در کار ما یاوری
بزرگی و حال ما نیکدی
چنان آن صفت کرد ما این زره
کردی صفهان دین بر دیم
ندارم دگر برده گر بیش
دگر گشت روی زمین سر بسر
در غمی نکونیم در هیچ باب
بهر سیم خری کران سود نیست
همه بیم هر ده آن حسنه ایم

گر بر فتد ز ریدگس فصل بهار
رمه نیز جویان بهاران کنار
همه کرده بر کوه و صحرا لله
نه حفاظ نه خار نه تولای کیست
دعا تازه کرده بدین خطه یار
تقاضای تو در قفیر اسیر دام
بهر سکه نام نام آور آر
که دیدیم شاهد های خود
که هستیم ما کز دین پشت و کوه
سه موی از سر هستی نکندیم
بجز راست بازی ندارد رواج
زدنیا بدین هستی نیستم
شب بازگوته نه نیم خواب
کرا بر ازا نکاخت شود نیست
حضوت خدا آزمایی بود

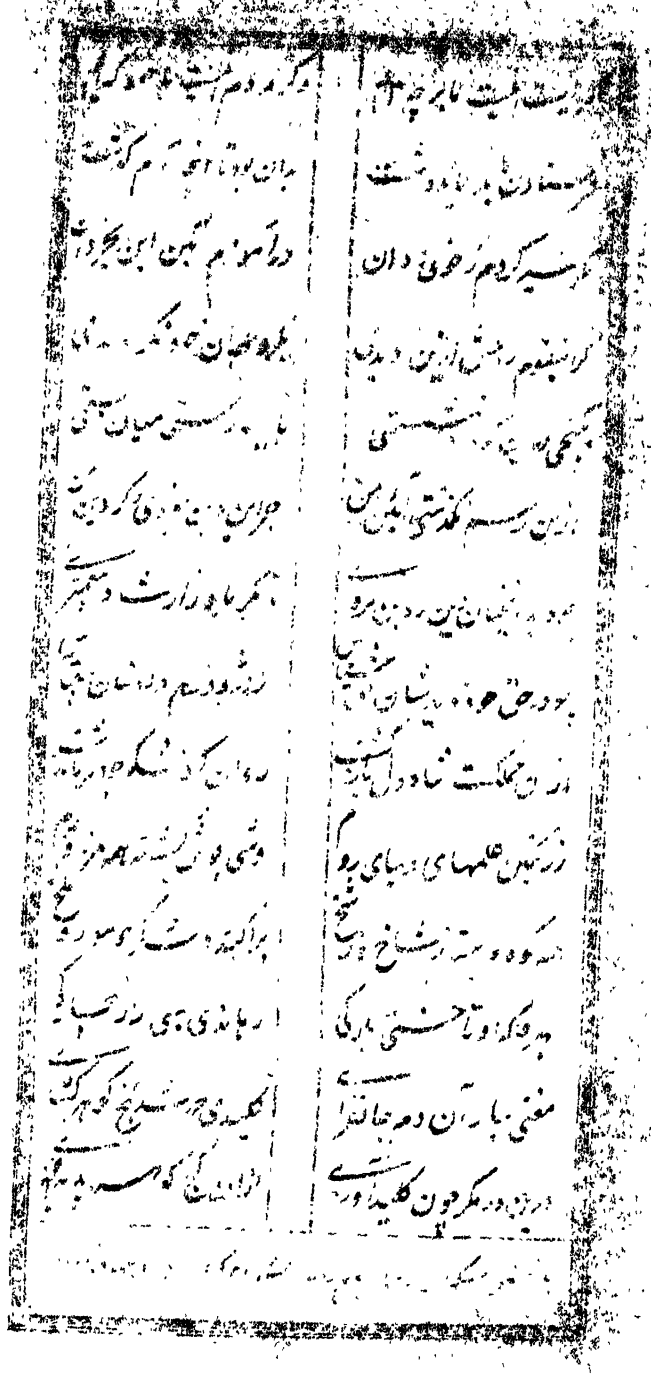

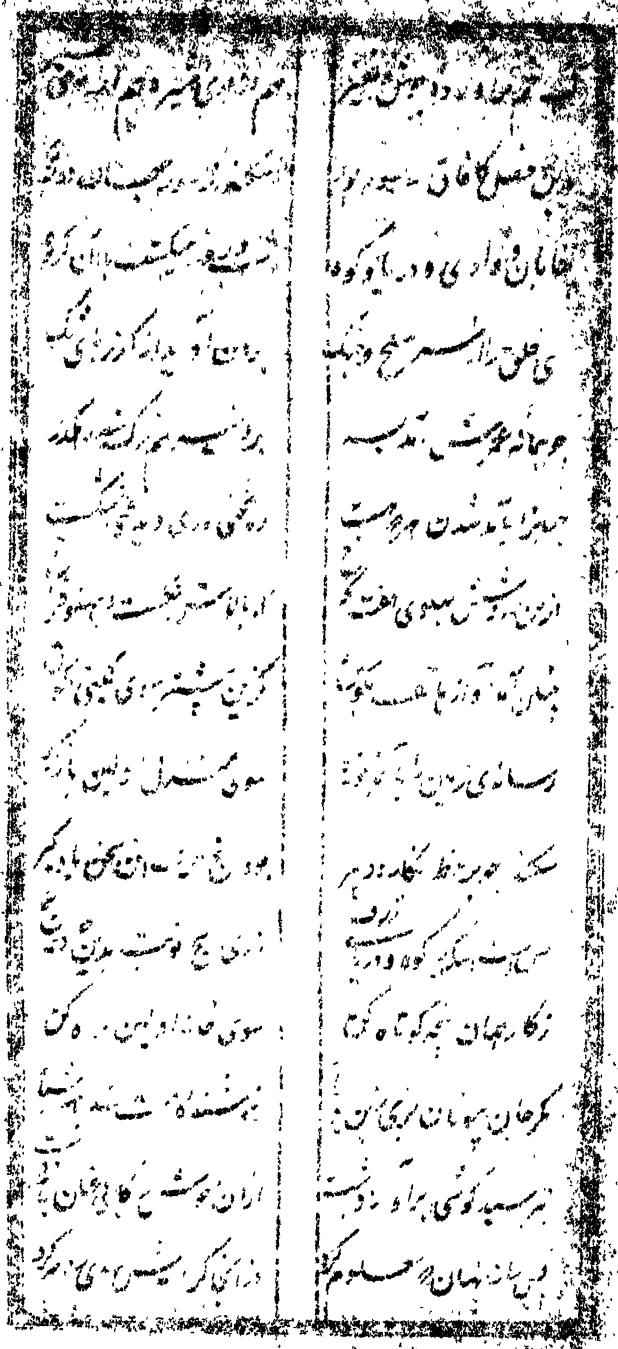

کجا گنده در بن اکنون نگاه
بتان مهربانی شد از عهد ما

جهان در بن افتاده شد زنگ
که ره نامور بد سوی نامدار

کجا تند هرسم چو خنجر بلند
کلاه مهی بر سر آرد کمند

کجا نامداران گرد افکن
بزمگاه کم کم کند رخ نهان

کجا لشکرم تا نشیند بنا
دهند این نهم را زمانه بباد

شکنند زنهم خسرو و بوستان
نماند بنه بر نشیب و فراز

کجا تیغ بر بر نشسته
کجا کوشش با سفته بند

ز طوفان نشیب و فراز آب جوی
ز دریای نشلزم برآورد گرد

بسی خورد را کرد هم از خرد بزرگ
بسی کو سپهبد بد و نامدار

شکسته دلی با همه بسته ام
بسا بندها تا بشکسته ام

ستم از نشستت هل کرده ام
بسا شکفتی حل کرده ام

ز فتوح تا تاسم تیز بان
چو حکم روان بود رنج روان

چو هرگز آمد آن تیغ زنگ بسته
نه زنگ برد هم کلو گیرند

بگشتم بسا کوه و دریا و دشت
کجا انسان کسی در بدانه نوشت

بدارای دولت سر افراختم
ز دارای دولت بدادم چم

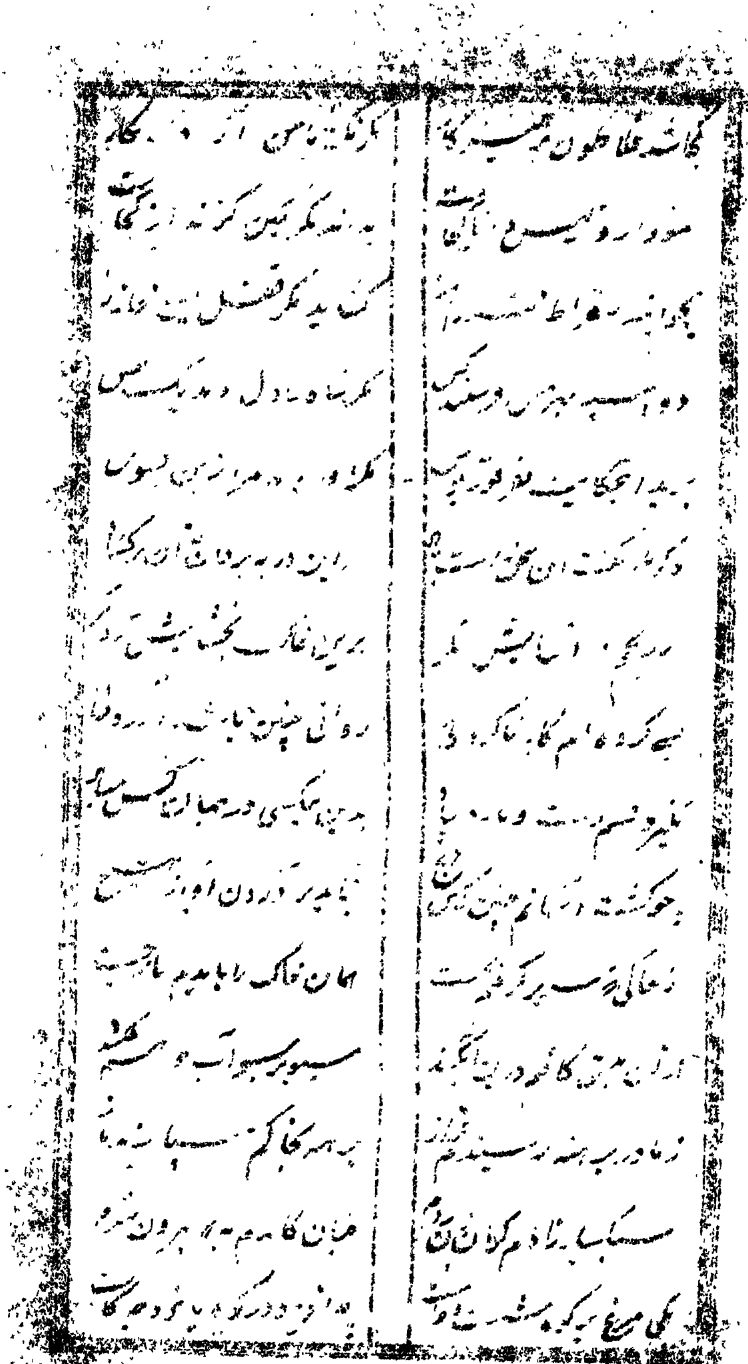

۱۰۶۵

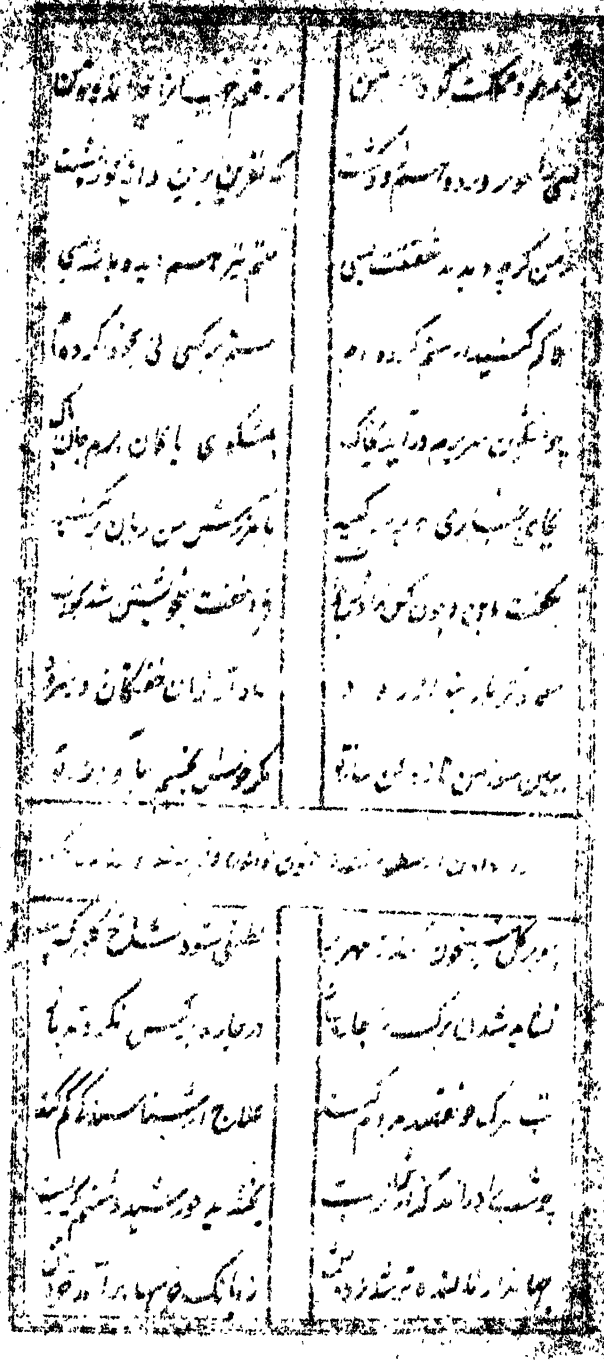

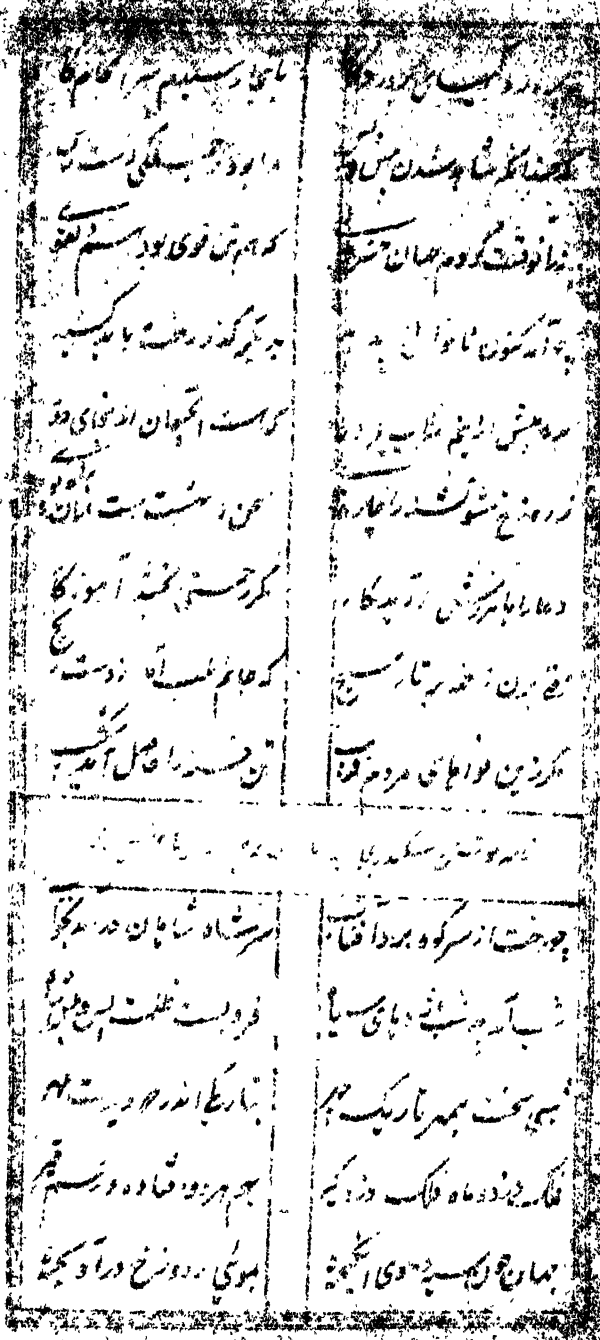

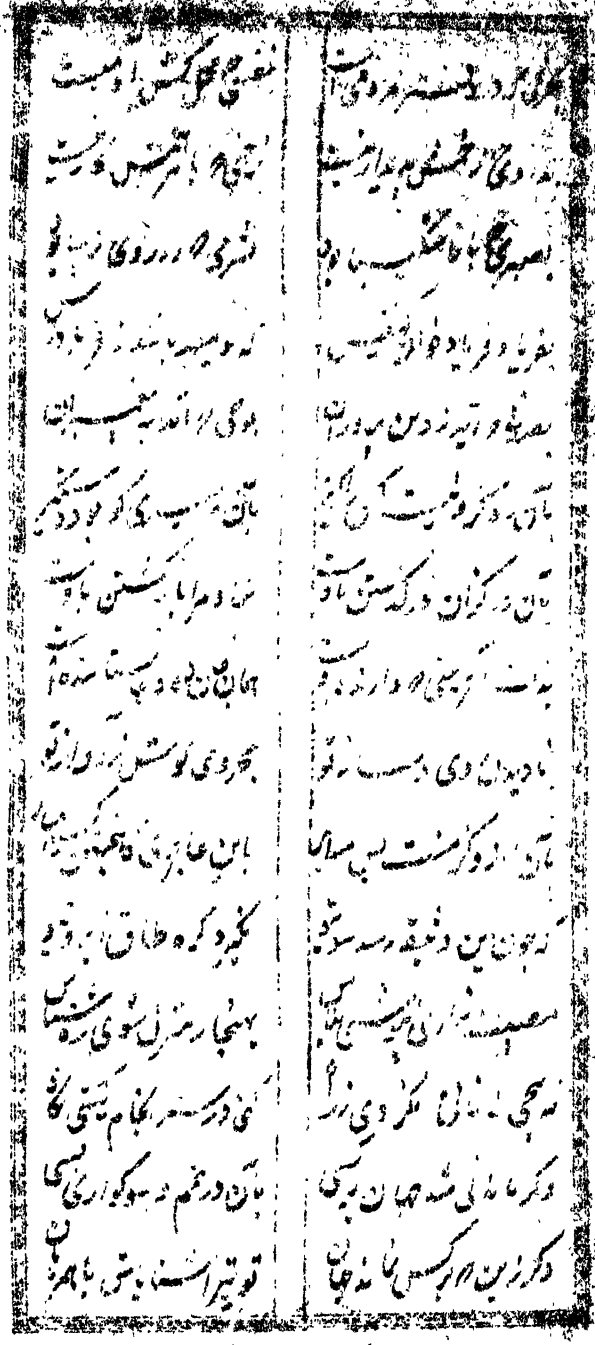

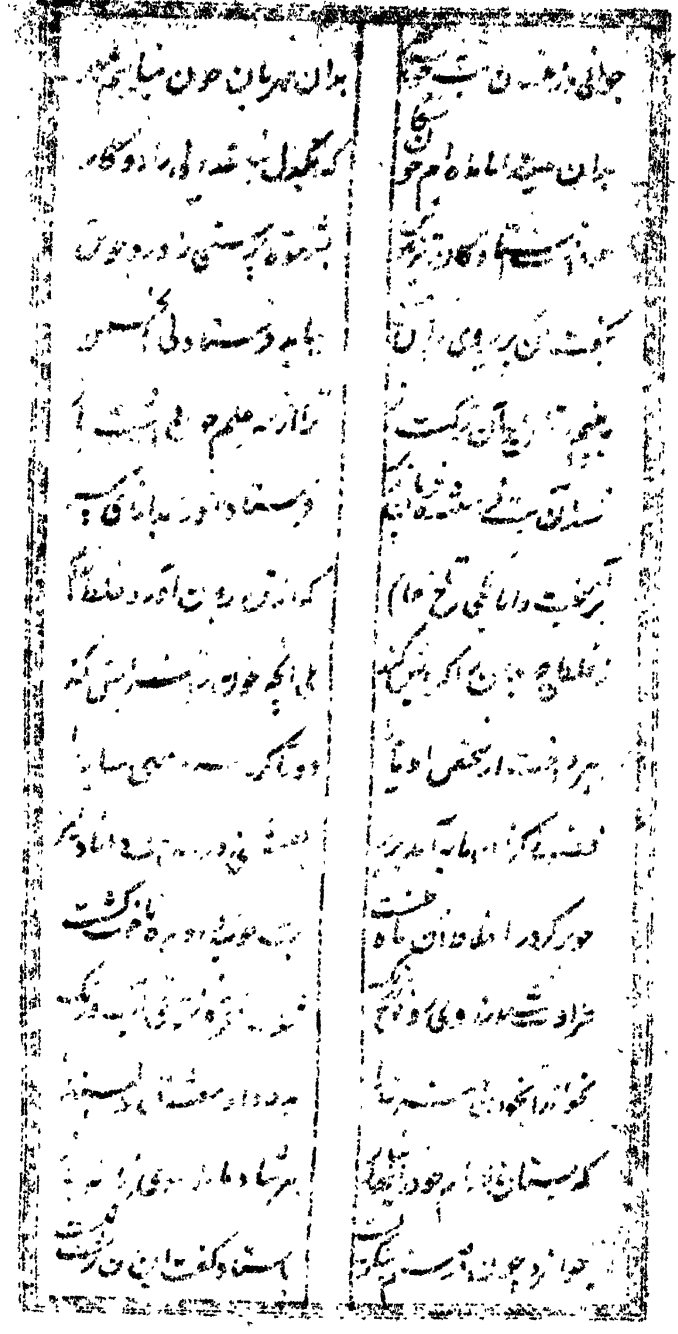

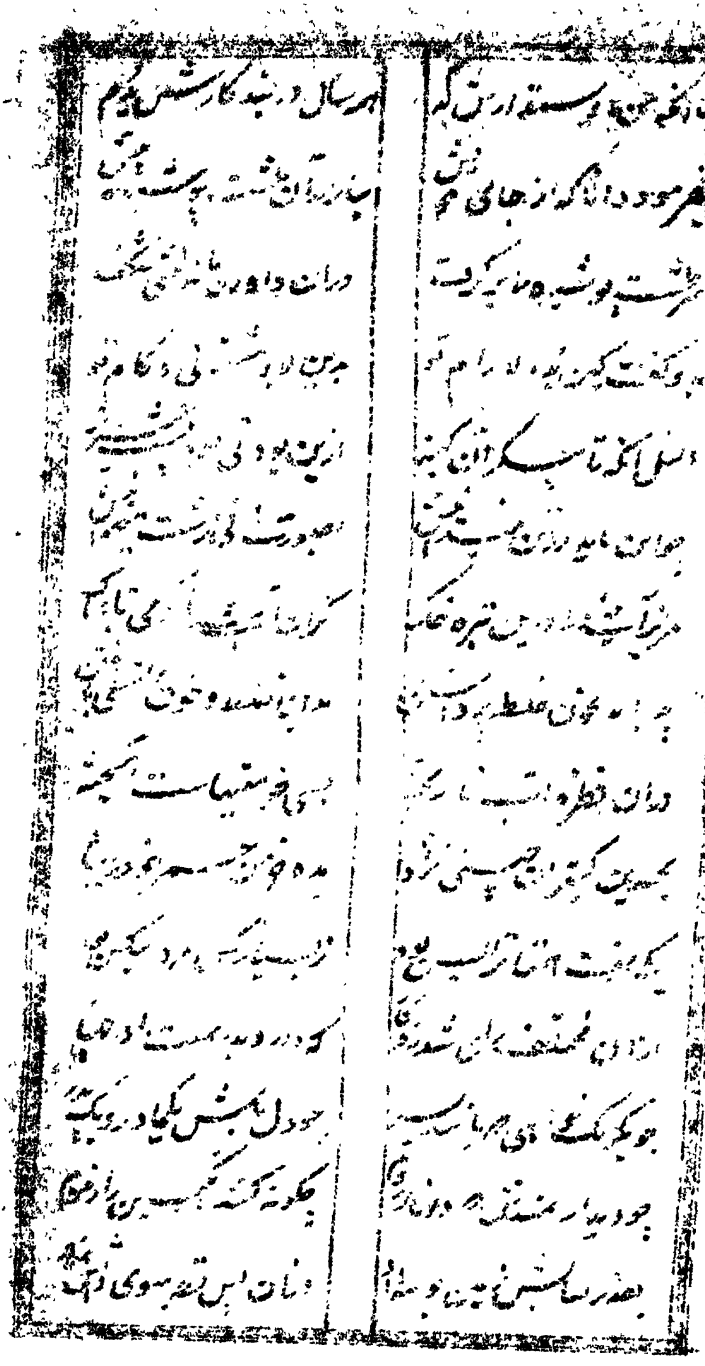

ولیکن

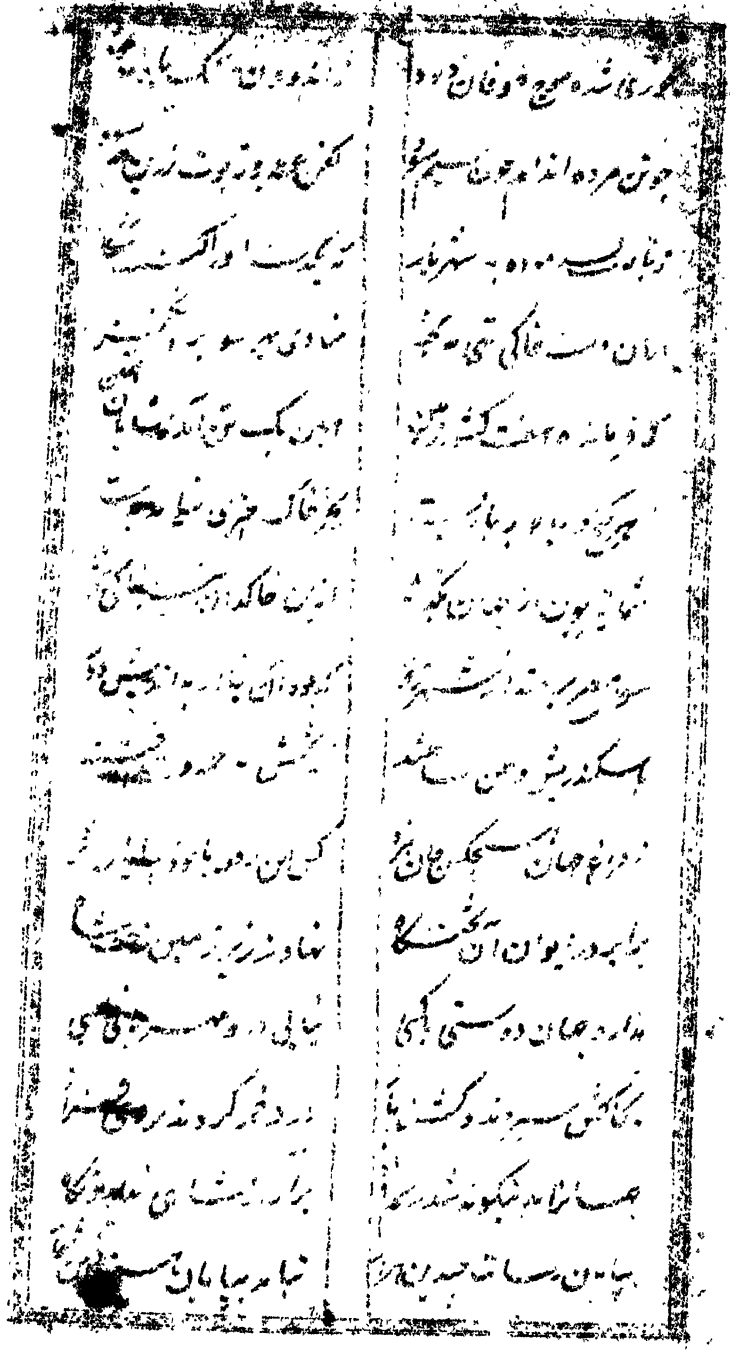

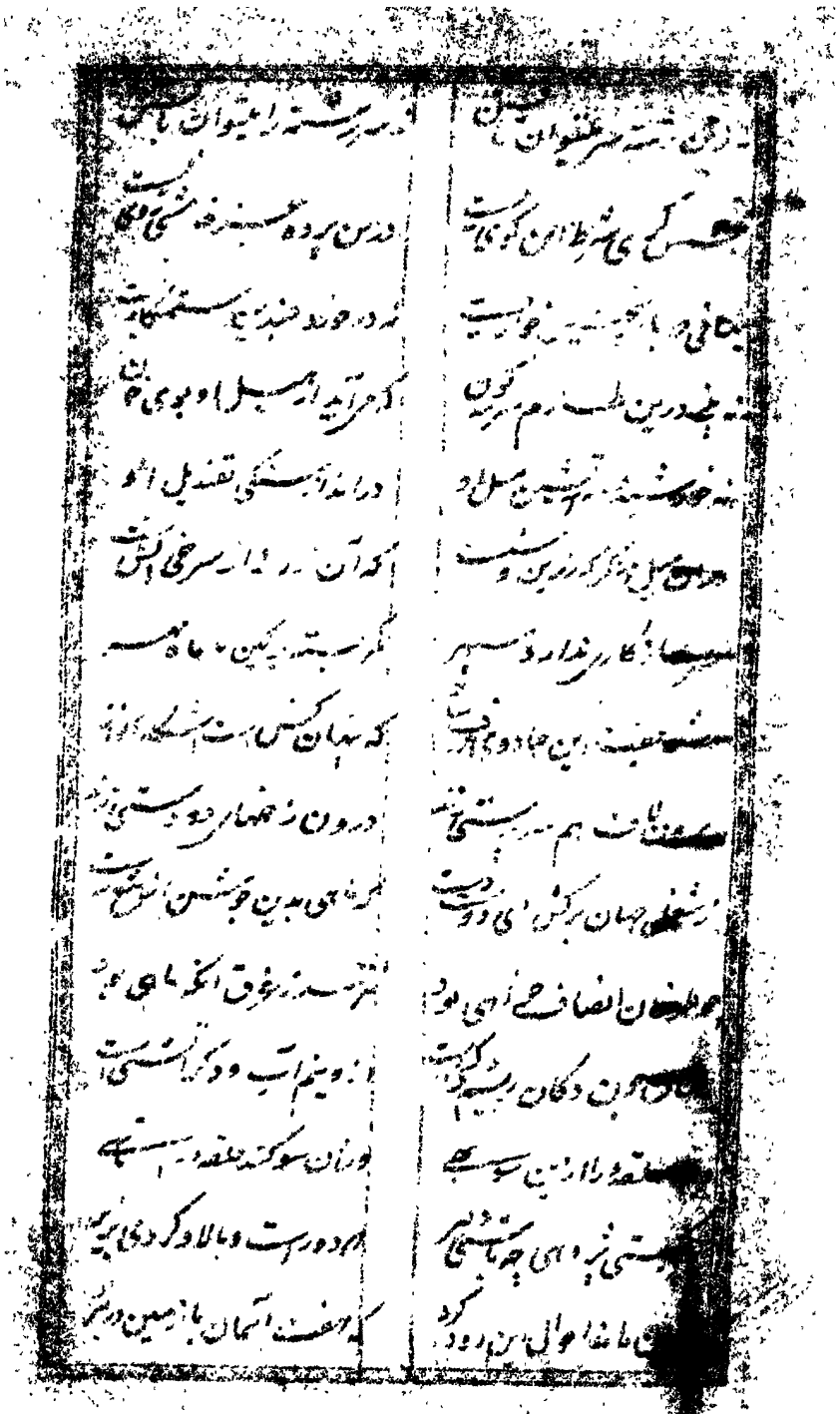

اگر آسمان با زمین

بسوزد گر بگیرد در بدن جا — گشاید هم گشاده در بدن را
بآسانی از رنج کهن بگذرد — گر دشوار سازیم جز آسان مخواهش
درآید چون در مغاک اهلکند — کف خاک ما را مغاک فکنده
چو از مرکب سبکبار یاد آوری — شکسته دماغ دران وادی
ز کرداری از علمی مرکب مباش — بگفتار در توانی کتابی
سرانجام در بر گرانی نیست — بفضل جهان شاه کیهان پناه
قضا زای جوان از پس هر خطا — مگر دان از نامه بیشه دبیر
که در عالم تن بنج نیرنگ ساز — ندانی کرد کو را توان گفت
ز بهر نماز که در جاه نیست — دگر زان را گر دنی نیست
متی نیز نیست از بهر — مرا و یکی ماده از بانگ
بانا نیز هم آید بکوشش — گزین زانا گر دهم خوشش

نگنجد چون بنگنجد در — بر افکار حصن زرد دشمن
همه غلیوان در گاه او — دران فرم گشته همراه او
ارسطو کو دانندان آموزش — ز ارسطو بر نمود نقاش

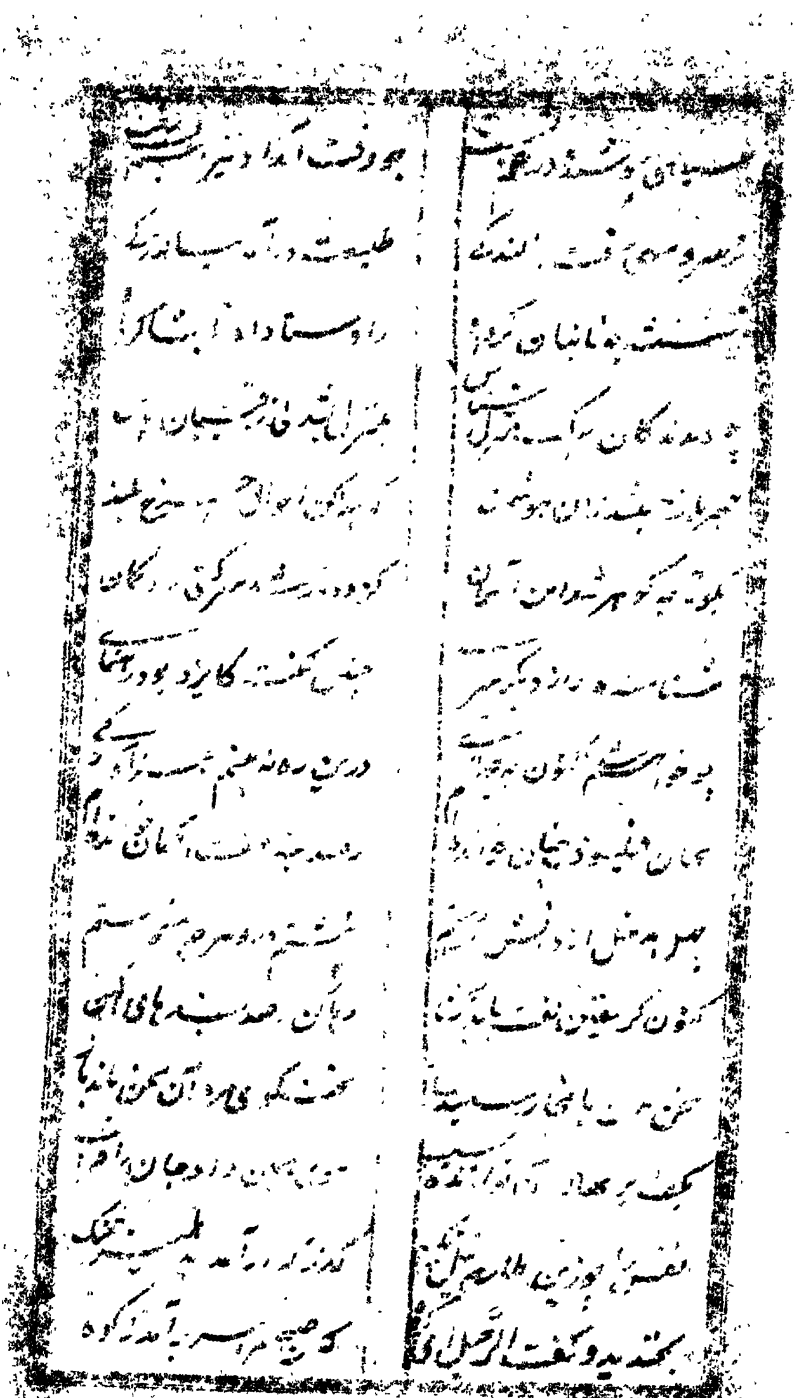

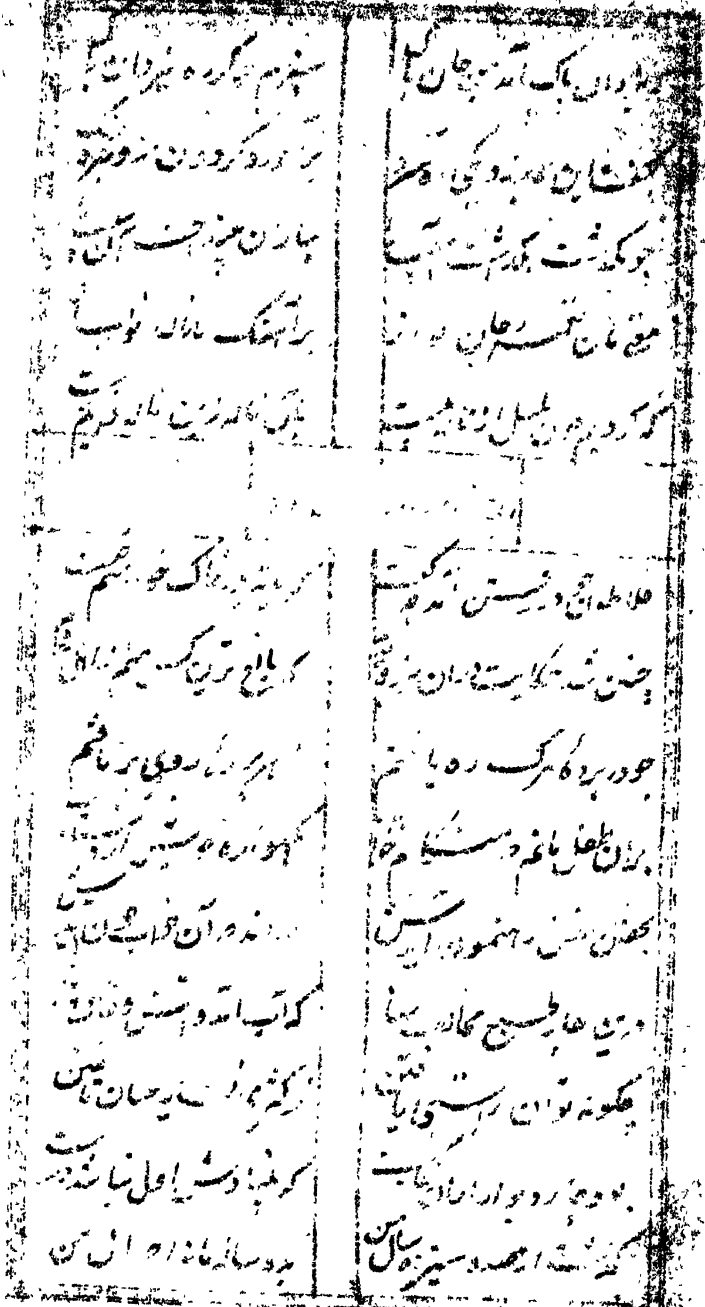

همان آرزو خواهم اندیشه

بسی بر دهد سال گردان سپهر

چه باد آرزو بر نیاید مرا

بگویم که شادم از بیداد او

کسی بر نخیزد ز دنیا بکام

ملک فرصت دیر در خواب نوش

سرودی بر آهنگ فریاد من

کز گنبد بر آید بدین تندی باد

چو نوذر بدار فرستی مرا

شنیدم که روزی بخسرو بگفت

تو با هر چه خوردی خورند دشمنان

چنین گفت مرد خردمند پیر

دران خوان چو آسوده گردی ز خورد

همه زیردستان کمر بر میان

چو بینند کان رخ ماه و چراغ

بفرمان کمتر کسی را هوس

فرومانده از بیش اعضای تو

تهمتن بگفت آن ادا نیست

کرم باد بر

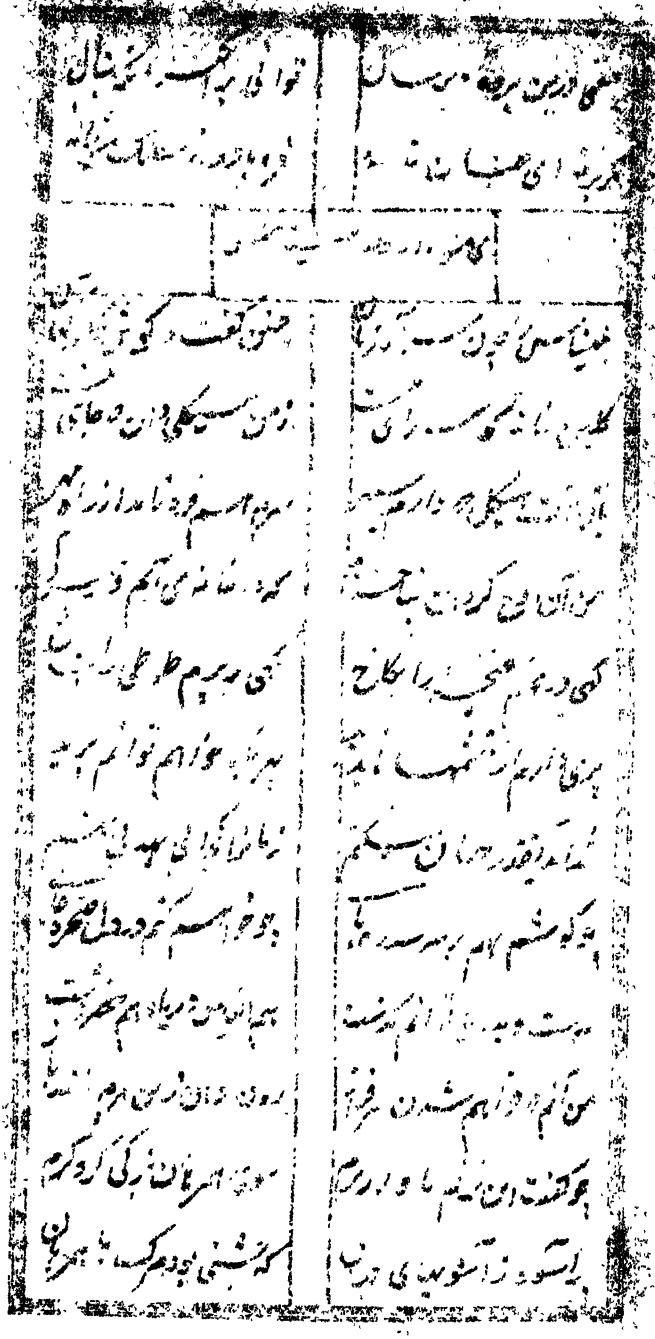

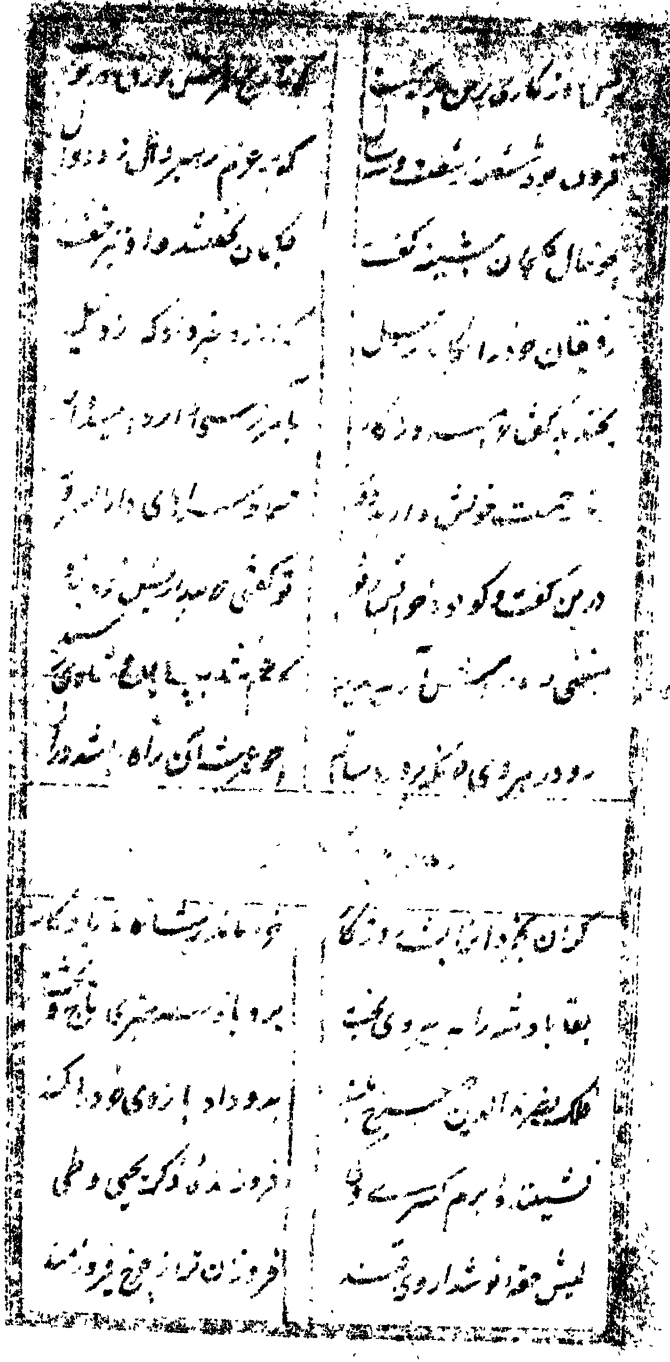

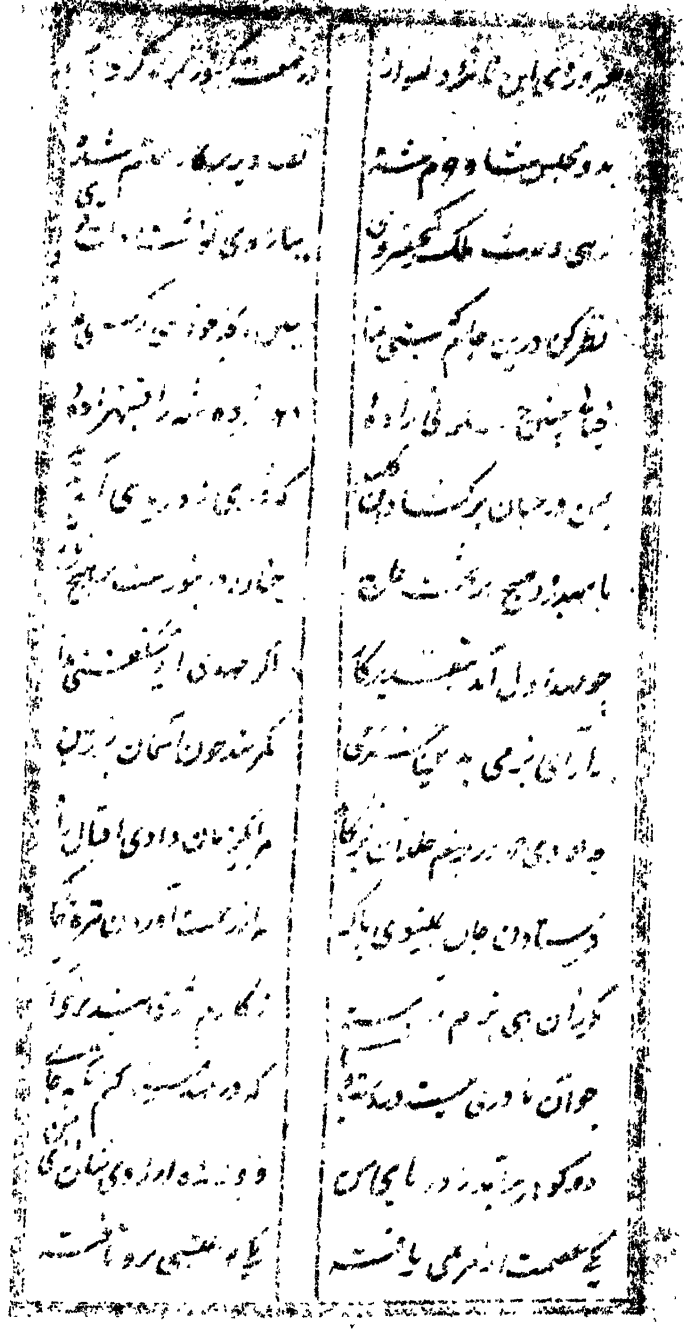

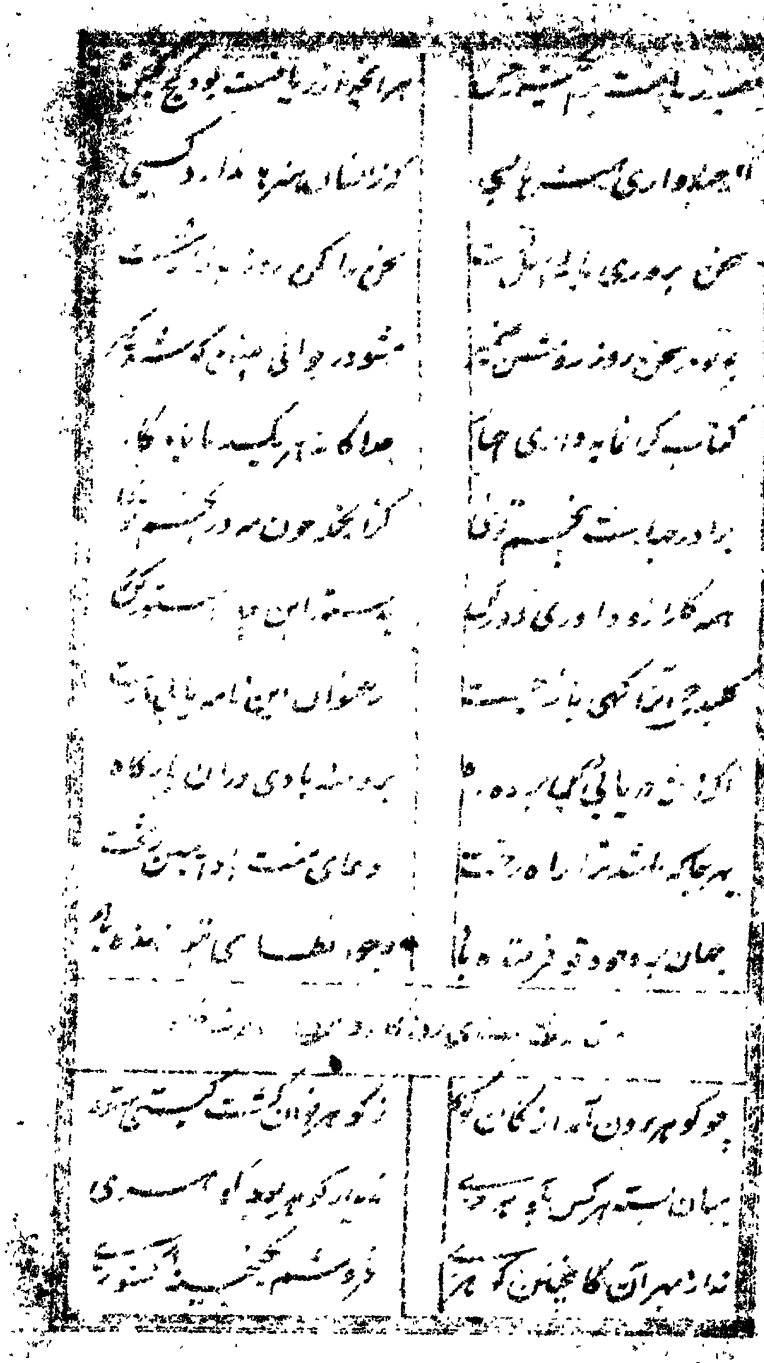

[illegible] گوهر از دیده از بادن سنگ	گوهر فسردگی را زاد و سنگ
[illegible] ولی فضل داران گنج	طعمه رم نه زاده دست
[illegible] ماندن از بهر کم جنس فیست	ملک او در مشتری منحصر نیست
[illegible] تن کودکند جود بو	جهان جودان گرسنه دان عمر
[illegible] سیلاب در کجی بود جهشن	جواهر جویا در آب سنگ
[illegible] ارزان بود در کان تا یکی	کشاد ان دانه سنگ تهای
[illegible] نوشنده باید گشت	گهر ها غیر دار ما بود دست
[illegible] مشتری است گوهر شناس	جان کوهر افشاندن بیقیاس
[illegible] سنگ آزمایان کجا	ای من گرفته چنین گنج
[illegible] لعل شب افروز آمد بخاک	زهر خسته تیغی کشاد بسنگ
[illegible] ما زاده صبر است	مگر ای گالی مردن ما زاغ
[illegible] استعم انه اعیان کارند	زبهر لقمه بیع بازار کمان
[illegible] دور کند بیع در بایست این	بهاکوه بیع صباست آنجا
[illegible] چو درج در یا نشینندگی	قطره بر بایش اندیشی
[illegible] در اکنده بیع در یا بدیه	اگر در یا بدر یا نوا خزینه

بسم الله الرحمن الرحیم

چون از ادای لطایف تحمید الهی و ضمایف نعوت حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم بیرون بازمانده مشغول کرای کلمات خجسته ایات
از لطایف الطوایف حجة الحق مولانا فخر الدین علی بن حسین الواعظ الکاشفی
المشتهر بالصفی از نتایج دماغ عنبر طراز ایشان بدین
فرخنده آورده بود ایشان این رساله بر چهارده باب نهاده و بنای
هر باب بر فصل قرار داده و الله ولی الارشاد و منه المبدء
والمعاد فهرست ابواب این است باب اول در بیان نسب شریف
و ذکر بعضی از معجزات پیغمبر صلی الله علیه وسلم باب دوم در صحابه
رضی الله تعالی عنهم و این باب مشتمل بر هشت فصل است
در بیان اسباب فرح و نشاط آنکه مطایبه حلال از بعضی
مرضیات محقق باشد و در احادیث صحیح و روایات صریحه ثابت
شده است که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب

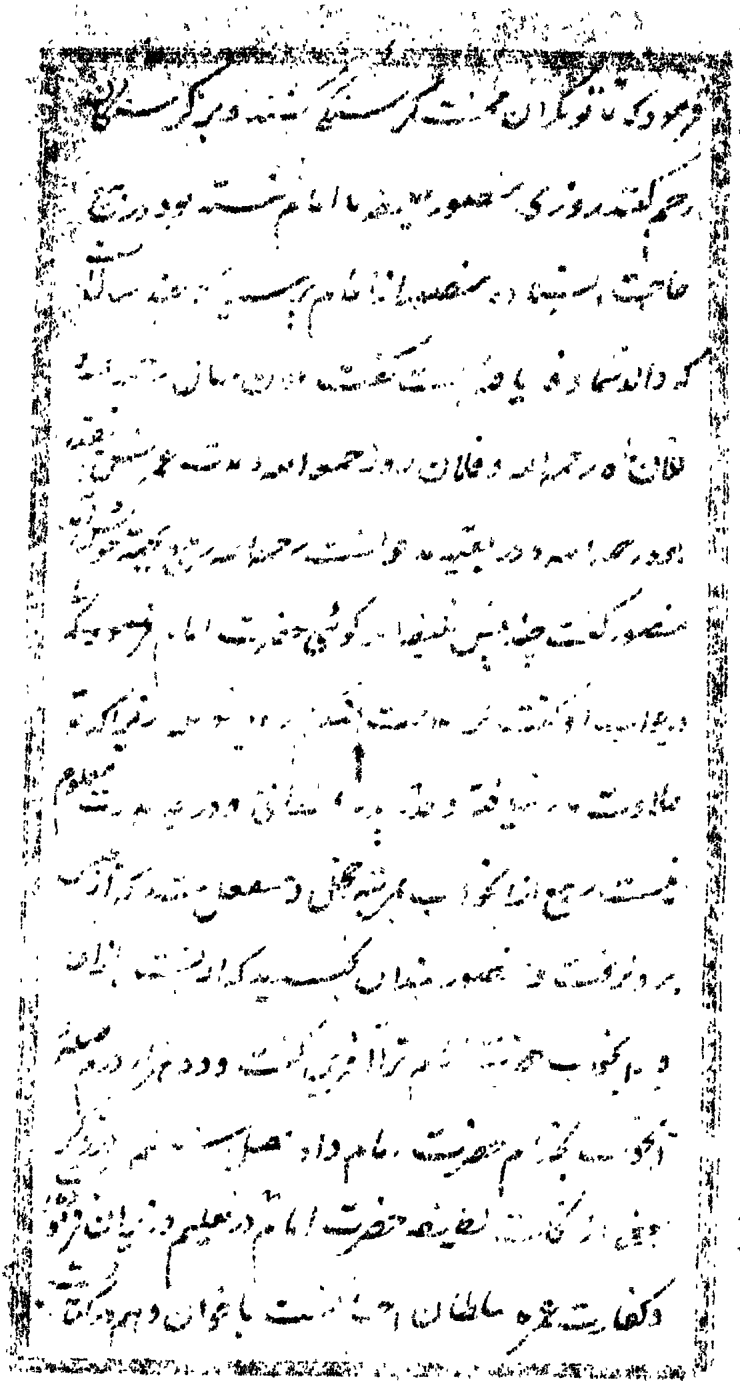

مجلس پس ساطلبست که در آسم لوزد دیده منشود و نیکا
و معزی ازان نیزاد و چه بنفشه و نصل
ایشان او وزی هست که با حرسکان ساه بود و در سوسنت
میرند یکی از سفرایان گفت حضرت ی تعالی
داده و علم دولت تو برتبه
روزگار غالب ساخته زنان بسیار در حبالهٔ نکاح خود دارد تا
اولاد تو بسیار شود و نسل تو بعد از تو بیاد گار بماند و ملک
او را وارثی دخوهد شکاری بر سبب داد که یاد گاری از وی بماند
بلکه حصار از تهی هست از سری نباشد اگر چه بسیار زنان
عالم غالب آمده زنان عاجز و ضعیف
نباید
در کتاب جامع الحکایات آورده که بهرام شاه پسر سلطان
محمود غزنوی چون بنام محمود فرستاد او بر غوریان
بسیار میکرد از غوری بای او را نوشیده باده
رفت و فرمان نفاذ داد و چون بهرام شاه فرمود تا

وگفت کرشکر از عقب من رود باید که بیست
شکار بکوه ساغور نیرود من بهانه از جهت رفت
وعامه ظالم است تعالی شود و با تحفهای لایق بملازمت
بهرام شاه آمد چون شهریار را در رکاب دید بزمین
بارزید و خود را از مرکب بینداخت و پیش دوید
رکاب بگرفت شاه بوسید بهرام شاه حکم فرمود تا
دست و گردن فرو بستند و بزندان انداختند
و همچنین همه آویختند سبب بفرمود تا بیست من زر
آوردند و پیش او بنهادند گفت این چیست گفتند
ظالم و ستمگار نیست گفت این سزای کسی است که
پادشاه بجز نیکی نکند و نشان نخورد مظلومان
دعا بر پادشاه عادل و ولایت خود متین کردند
آن خزینه بخانه بنهاد و از اسب فرود نیامد تا لحظه
نیاسود و علی الفور خبر کرد تا صدر الملک
خزینه بنگرفت [illegible]

احیا کردی (بعبارت خالق بر در حق یعنی او را
گفت یا امیرالمومنین همه رنج و محنت از نسبت
بکبود زاده میشود هی جانشده هر کاهی طبع لطیف
و نفس شریف دارا حتی دهی و شبی سر و راحت
بدان باین استراحت نهی بنجه حالت هر نه روز
من تا نباشد و نه شب از آن جواب داد اگر
روز نیاسایم کار خلق در زمین تباه شود و اگر
شب بیارام کار آخرت ضایع گردد
از بعضی اکابر استماع افتاده هر در میان چنگر
خان گفتند چرا صیادی زنبور را میشناسد کلنگ نمیشناسد
فرمود تا صیاد زنبور حاضر کردند و کاسکی
حضور خان سر داد مدکلنگ هوا پرواز کرده
صبح یک بنیرا از جیب خود بیرون آورد و در هوا
از آن برآورد و از بی کلنگ سر داد و از نور نشست
هر جا تا متر از عقب کلنگ پرواز نمود و خود را

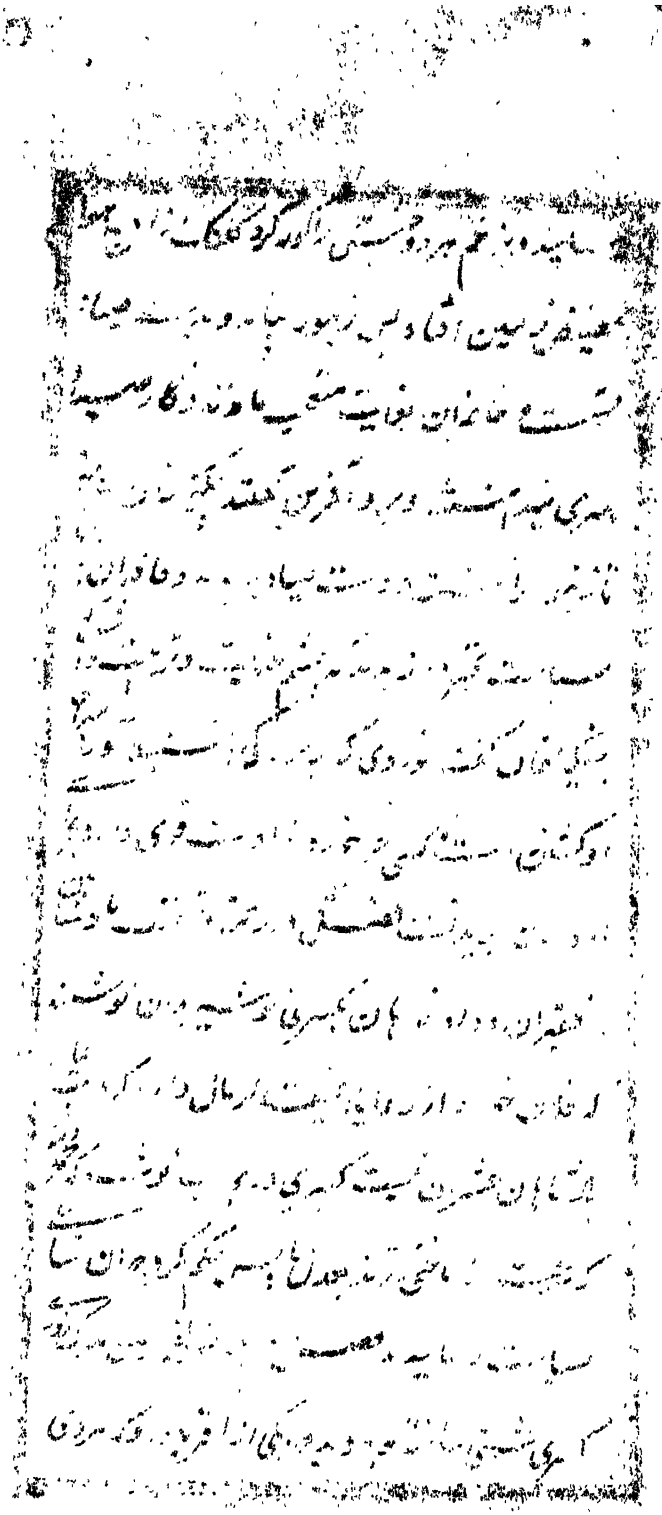

عبارت

نزد صفه

گفت زهی قاضی منصف و مهربان متدین مسلمان
و سر و منش قاضی محمد آمد سگی بر دیگری دعوی کرد
گواهان مرکبی گفت و گواه او پنجین گواهی دادند
او را زن طلب گفت قاضی گفت این گواهی بی
بیکند او را زن طلب گواهی بیدا سند من در میان
گفتم گفت نزد قاضی محمد آمد گفت فلانی مرا
گفت محوز قاضی گفت مهمل گفته است تو برو در کار خود
گفتم درزد گفت نزد قاضی محمد آمد گفت فلانی مرا
گفت از شما در بانی ما نمین است و نصب کرده حضرت امیر
علی کرم الله وجهه مردی دیگری غالی از مردم دنیا
زحمتی هزار مثقال زر خالص فن کرده بود و به سفری رفته
و بعد از آنکه باز آمد و بر سر آن زر رفت دید که پای آدمی
راستی بیرون آمده و زر را برده اند و او از نهادش
نزد قاضی شریح رفت و صورت حال بر او در علوت
عرض کرد قاضی گفت بعد از سه روز نزد من بیا لیکن در

هیچ بابا معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید گواه
تو کدام است گفت فلان کس گفت در باغ فلان درخت
انار است از شهر تا آن درخت یک فرسنگ راه است قاضی مدعی را
گفت برو از آن درخت دو برگ تازه بیار تا من از آن
درخت دو برگ گواهی طلبم و ایشان آنچه حقیقت بود با او
گفت مدعی مطلب برگها رفت و منکر منتظر نشست
و قاضی بهانه دیگر بر داشت و خود را بمرض علت ملزم
شغول ساخت و در گرمابه ای آن مرض علت کرد منکر را
غفلتی شده بود و دری بوی کرد و گفت آمد و بالای
درخت رسیده باشد گفت تو بی هنر رسیده است
قاضی گفت اول انکار صرف منودی و گفتی من هرگز او
ندیده ام پس اکنون است میگوئی چه میدانی که آنجا است
و درخت بار تو یک منکر خجل شد و جواب منفصل
گفت قاضی عزیز و سلامت و موعظه و نصیحت او
ملایم ساخت مادر را نکار را فرو باز گذاشت و چون می

حایم و مریض و مسافر سه چیز است که بدان را و سوء مزاج است
لاوست سلطان و مرض و قحط خوست خبر نه که بدان
استشفاف کردن روا بود سلطان و عالم و مصاب
سه چیز است مر این سه گان خدمت سه گان عیب نیست
بزه و سیمان و مرکب آورده اند که لقمان حکیم سیاه
بود و بود که او را به بنده سکی تحفت و مدتی خدمت فرمود
و از وی ناراضی شد و حکمت بیاموخت روزی خواجه او
برسید غلام او را گفت که تا مذکر ش بهتر یا سیاه
بیش من آن لقمان گوسفند را گفت و دل و زبان نداد
تا خواجه او را دو روز و بگذاشت گفت گوسفندی
بکش و بدتر اعضای او پیش من آر لقمان گوسفند
گفت و هم دل و زبان را پیش خواجه آورد خواجه گفت
این چگونه است گفت هیچ چیز بد از دل و زبان نیست اگر
پاک نباشد و هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست اگر
پاک باشد موجه موجبان و نشست حکیم و قاضی القضات
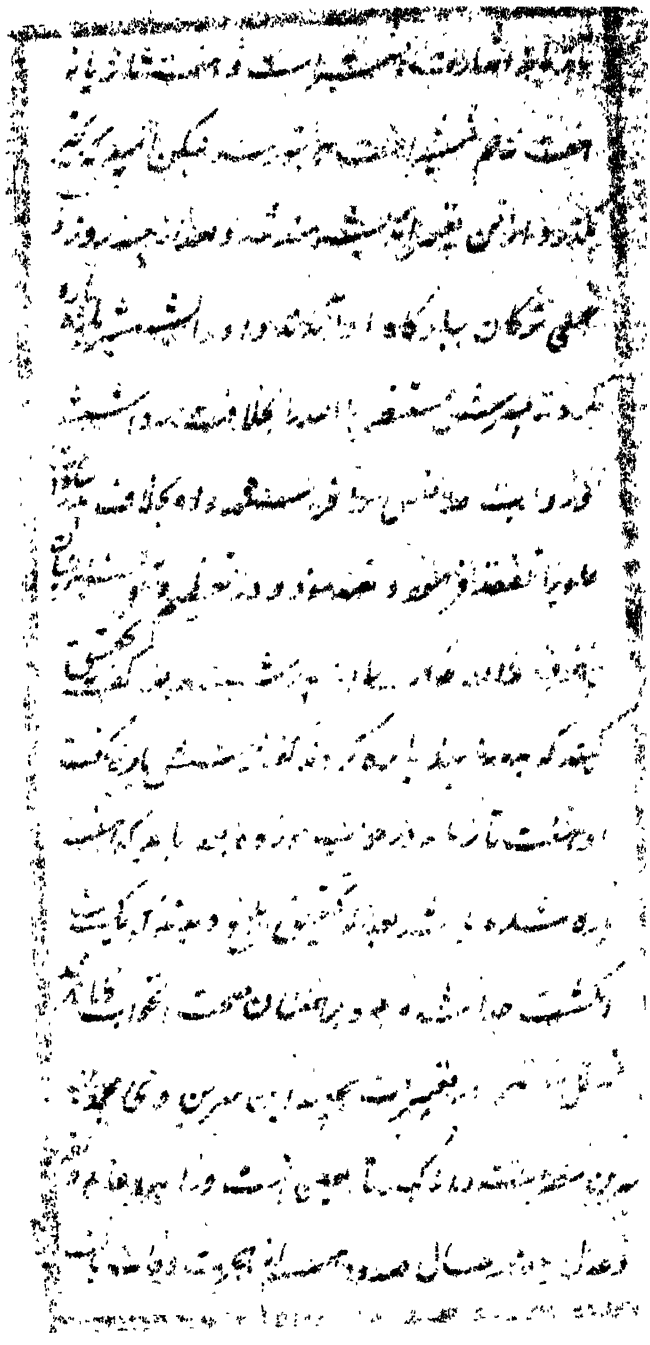
قطبی استقبال دیدند گفت تا زیانه بیاید. اطبا
حاضر بودند گفتند که قطبی بر سر بالین آمد و
صد و معالجه شد. منجب ها دران مسجد ای صحیح می آمد
و گفت ای استادگان آنست که دیده است و
معالجه تو دران بیفزوده است. او گوش بسخن نکرد تا زیانه
گرفت و بفرمود تا بدن او را برهنه کردند و به تازیانه
تا صباح بر پشت و سینه او زد چنانکه در هر ضربت آتش
تازیانه همی بارید. پس بنشست گفت ازین بک ضعیف و
قلیل حیثی در خاص کرد. اطبا تا کف بدن او را بمالیدند
و هر کو نبض او دید فریاد برآورد که والله او زنده است
قطبی پانزده تازیانه دیگر بر دو در بضربتی هشتم باز کرد
و زار زار آغاز نهاد و قطبی از و پرسید که چه خواهی گفت
گرسنه ام قطبی بفرمود تا الحال شربت بخورد او داد و آنگاه
او را بخانه خود در محفه باز نشست. گفت نشست و سه روز
در دیه مقیم شکنبد و فرزندان و اولاد و اقربا و او در دست